داستان های بحار الانوار

محمود ناصری

جلد ۱

بسم الله الرحمن الرحیم

داستان های بحارالانوار

نویسنده:

محمود ناصری

ناشر چاپی:

دار الثقلین

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

داستانهای بحارالانوار جلد ۱

مشخصات کتاب

سرشناسه: ناصری ، محمود، ۱۳۲۰ -

عنوان و نام پدیدآور: داستانهای بحار الانوار/ محمود ناصری .

وضعیت ویراست: [ویراست ۲] .

مشخصات نشر:قم : دار الثقلین ، ۱۳۷۷.

مشخصات ظاهری: ج.

شابک: ۵۰۰۰ ریال : ج.۱ : ۵-۸-۹۱۶۰۴-۹۶۴ ؛ ۷۰۰۰ ریال : ج.۳ : ۴-۲۶-۶۸۲۳-۹۶۴

یادداشت: ج.۱ (چاپ اول: آذر ۱۳۷۷).

یادداشت: ج . ۴ (چاپ اول : ۱۳۷۸).

یادداشت: ج . ۵ (چاپ اول : ۱۳۷۹).

یادداشت: کتابنامه .

موضوع: داستانهای مذهبی - قرن ۱۴

شناسه افزوده: مجلسی، محمد باقر بن محمد تقی، ۱۰۳۷ - ۱۱۱۱ق. بحارالانوار. برگزیده

رده بندی کنگره: BP۹ /ن ۲۵د۲ ۱۳۷۷

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۶۸

شماره کتابشناسی ملی: م ۷۷-۱۳۱۳۷

جلد ۱ = حاوی ۸۰ داستان

مقدمه

داستانهای بحارالانوار را در واقع باید جز خواندنی ترین و آموزنده ترین بخش های کتاب ارزشمند و معتبر بحارالانوار علامه بزرگوار مجلسی قلمداد نمود. محتوای معنوی و علمی کتاب به راستی تداعی گر معنای عمیق نام آن (دریاهای نور) است.

علامه فقیـد محمد باقر مجلسـی در تاریخ هزار و سی و هفت هجری قمری در اصـفهان دیده به جهان گشود و پس از هفتاد و سه سال خدمت به اسـلام و عالم تشیع و گردآوری بزرگترین مجموعه روایی شـیعی، به دیدار حق شتافت و در اصفهان جنب مسجد عتیق به خاک سپرده شد. مرقد ایشان اکنون مورد توجه و عنایت دوستداران و شیفتگان آن عالم ربانی است.

علامه مجلسـی به عنوان فردی پارسا و عامل به آداب اسـلامی، همواره احیاگر مجالس و مراسم دینی و عبادی شناخته می شده است. علی رغم نفوذ آن عـالم جلیـل القـدر در دولت صـفوی و میان مردم، از تعلقات دنیوی مبرا بوده و با تواضع و معنویت و تقوای کامل زندگی می کرد.

علامه مجلسی جامع علوم اسلامی بود و در تفسیر، حدیث، فقه، اصول تاریخ، رجال و درایه سرآمد روزگار خود محسوب می گشت. برخی مانند صاحب حدایق

ایشان را از بعد شخصیت علمی در طول تاریخ اسلام بی نظیر دانسته اند. محقق کاظمی در مقابیس می نویسد:

(مجلسی منبع فضایل و اسرار و فردی حکیم و شناور در دریای نور و... بود و مثل او را چشم روزگار ندیده است!)

درست به دلیل همین فضایل و خصوصیات بوده است که علامه بحرالعلوم و شیخ اعظم انصاری او را (علامه) می خواندند.

آگاهی علامه مجلسی به علوم عقلی و علومی چون ادبیات، لغت، ریاضیات، جغرافیا، طب، نجوم و... از مراجعه به آثار و کتاب های وی به خوبی معلوم می گردد.

چنانکه ذکر شد، کتاب بحارالانوار جزو بزرگترین آثار روایی شیعه محسوب می شود و خود در حکم دایره المعارفی عظیم و ارزشمند و گنجینه بی پایان معارف اسلامی است.

در این کتاب، روش مرحوم علامه آن بوده که تمام احادیث و روایات را با نظم و ترتیب مشخصی گردآوری نموده و در این راه از مساعدت و یاری گروه زیادی از شاگردان و علمای عصر خود بهره مند بوده اند. وی از اطراف و اکناف برای تدوین این کتاب به جمع آوری منابع لازم می پرداخت و از هیچ تلاشی فروگذار نمی نمود. موضوع اصلی کتاب، حدیث و تاریخ زندگانی پیامبران و ائمه معصومین علیه السلام است و در تفسیر و شرح روایات از مصادر متنوع و گسترده فقهی، تفسیری، کلامی، تاریخی و اخلاقی...بهره گرفته شده است.

کتاب بحارالانوار تاکنون بارها به زیور طبع آراسته گردیده، اما ماخذ ما در این مجموعه، بحار چاپ تهران بوده که اخیرا در صد و ده جلد به چاپ رسیده است. در ضمن، این کتاب شریف اکنون به شکل برنامه کامپیوتری نیز

موجود است و علاقه مندان برای سهولت دسترسی به روایات مورد نظر می توانند از این امکان جدید بهره مند گردند.

نگارنـده، طی سالیـان دراز در پی بهره گیری از داسـتان ها و مطالب مفیـد این کتاب نورانی و انتقال آن به هموطنان و برادران دینی بوده است. از آنجا که به هر حال، متن کتاب به عربی نگاشـته شـده بود و غالب عزیزان نمی توانسـتند از مطالعه جامع تر مطالب آن – حداقل در یک مجموعه مشـخص – بهره مند گردند، لذا اقدام به ترجمه داستان ها و قطعه های ارزشمندی از این دایره المعارف عظیم، تحت عنوان داستان های بحارالانوار نمودم.

اکنون بر آنیم جلـد چهـارم از داسـتانهای بحارالانوار را تقـدیم طالبـان تشـنه معارف الهی و – بخصوص – اخلاق و زنـدگانی بزرگان عالم تشیع نماییم.

داستانهای این مجموعه در سه بخش تدوین گردیده است:

بخش نخست به داستانها و روایت های مربوط به چهارده معصوم علیه اختصاص دارد.

بخش دوم با عنوان معاصرین چهارده معصوم علیهم السلام نکته ها و گفته ها می باشد.

پیامبران علیهم السلام و امتهای گذشته نیز عنوان بخش سوم کتاب را تشکیل می دهد.

لازم به ذکر است، در ترجمه این داسـتان هـا گاه با حفظ امانت، از ترجمه تحت اللفظی گامی فراتر نهاده ایم تا به جـذابیت و همین طور انتقال معنای حقیقی عبارات افزوده باشیم، در این مسیر بعضا از پاره ترجمه های موجود نیز بهره گرفته ایم.

به طور قطع، اینجانب از کاستی های احتمالی در ترجمه و ارائه مجموعه حاضـر مطلع بوده و ادعایی ندارد، ولی امید است اهل نظر با پیشنهادات ارزنده ی خود، ما را هر چه بیشتر در

تکمیل این جلد و مجلدات بعدی یاری نمایند.

محمود ناصری قم حوزه علمیه (پائیز ۷۸)

(۱) لبخند پیامبر صلی الله علیه و آله

روزی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله، به طرف آسمان نگاه می کرد، تبسمی نمود. شخصی به حضرت گفت:

یا رسول الله ما دیدیم به سوی آسمان نگاه کردی و لبخندی بر لبانت نقش بست، علت آن چه بود؟

رسول خدا فرمود:

- آری! به آسمان نگاه می کردم، دیدم دو فرشته به زمین آمدند تا پاداش عبادت شبانه روزی بنده با ایمانی را که هر روز در محل خود به عبادت و نماز مشغول می شد، بنویسند؛ ولی او را در محل نماز خود نیافتند. او در بستر بیماری افتاده بود.

فرشتگان به سوی آسمان بالا رفتند و به خداوند متعال عرض کردند:

ما طبق معمول برای نوشتن پاداش عبادت آن بنده با ایمان به محل نماز او رفتیم. ولی او را در محل نمازش نیافتیم، زیرا در بستر بیماری آرمیده بود.

خداوند به آن فرشتگان فرمود:

تا او در بستر بیماری است، پاداشی را که هر روز برای او هنگامی که در محل نماز و عبادتش بود، می نوشتید، بنویسید. بر من است که پاداش اعمال نیک او را تا آن هنگام که در بستر بیماری است، برایش در نظر بگیرم.(۱)

(۲) نوبت را رعایت کنید!

روزی پیامبر صلی الله علیه و آله در حال استراحت بود، فرزندشان امام حسن علیه السلام آب خواست، حضرت نیز قدری شیر دوشید و کاسه شیر را به دست وی داد، در این حال، حسین علیه السلام از جای خود بلند شد تا شیر را بگیرد، اما رسول خدا صلی الله علیه و آله شیر را به حسن علیه السلام داد.

حضرت فاطمه علیهاالسلام که این منظره را تماشا می کرد عرض کرد:

- یا رسول الله! گویا حسن را

بیشتر دوست داری؟

پاسخ دادند:

- چنین نیست، علت دفاع من از حسن علیه السلام حق تقدم اوست، زیرا زودتر آب خواسته بود. باید نوبت را مراعات نمود. (۲)

(۳) گریه پیامبر صلی الله علیه و آله!

رسول خدا صلی الله علیه و آله شبی در خانه همسرشان امّ سلمه بود. نیمه شب از خواب برخاست و در گوشه تاریکی مشغول دعا و گریه زاری شد.

امّ سلمه که جای رسول خدا صلی الله علیه و آله را در رختخوابش خالی دید، حرکت کرد تا ایشان را بیابد. متوجه شد رسول اکرم صلی الله علیه و آله در گوشه خانه، جای تاریکی ایستاده و دست به سوی آسمان بلند کرده اند. در حال گریه می فرمود:

خدایا! آن نعمت هایی که به من مرحمت نموده ای از من نگیر!

مرا مورد شماتت دشمنان قرار مده و حاسدانم را بر من مسلط مگردان!

خدایا! مرا به سوی آن بدیها و مکروه هایی که از آنها نجاتم داده ای برنگردان!

خدایا! مرا هیچ وقت و هیچ آنی به خودم وامگذار و خودت مرا از همه چیز و از هر گونه آفتی نگهدار!

در این هنگام، امّ سلمه در حالی که به شدت می گریست به جای خود برگشت. پیامبر صلی الله علیه و آله که صدای گریه ایشان را شنیدند به طرف وی رفتند و علت گریه را جویا شدند.

امّ سلمه گفت:

- یا رسول الله! گریه شما مرا گریان نموده است، چرا می گریید؟ وقتی شما با آن مقام و منزلت که نزد خدا دارید، این گونه از خدا می ترسید و از خدا می خواهید لحظه ای حتی به اندازه یک چشم به هم زدن به خودتان وانگذارد، پس وای بر احوال ما!

رسول

خدا صلی الله علیه و آله فرمودند:

– چگونه نترسم و چطور گریه نکنم و از عـاقبت خود هراسـان نبـاشم و به خودم و به مقـام و منزلتم خاطر جمع باشم، در حالی که حضرت یونس علیه السلام را(۳) خداوند لحظه ای به خود واگذاشت و آمد بر سرش آنچه نمی بایست!(۴)

(۴) رعایت حجاب در نزد نابینا!

امّ سلمه نقل می کند:

در محضـر پیامبر صـلی الله علیه و آله بودم. یکی از همسـرانش به نام میمونه نیز آنجا بود. در این هنگام، ابن امّ مکتوم که نابینا بود به حضور رسول خدا صلی الله علیه و آله آمد. پیامبر صلی الله علیه و آله به من و میمونه فرمود:

– حجاب خود را در برابر ابن مکتوم رعایت کنید!

پرسیدم:

– ای رسول خدا! آیا او نابینا نیست؟ بنابراین حجاب ما چه معنی دارد؟

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

– آیا شما نابینا هستید؟ آیا شما او را نمی بینید؟

زنان نیز باید چشمانشان را از نامحرم ببندند.(۵)

(۵) بد خلقی فشار قبر می آورد!

به رسول خـدا صـلی الله علیه و آله خبر دادنـد که سـعد بن معـاذ فوت کرده. پیغمبر صـلی الله علیه و آله بـا اصـحابشان از جای برخاسته، حرکت کردند. با دستور حضرت – در حالی که خود نظارت می فرمودند – سعد را غسل دادند.

پس از انجام مراسم غسل و کفن، او را در تابوت گذاشته و برای دفن حرکت دادند.

در تشـییع جنـازه او، پیغمبر صـلی الله علیه و آله پـابرهنه و بـدون عبا حرکت می کرد. گاهی طرف چپ و گاهی طرف راسـت تابوت را می گرفت، تا نزدیکی قبر سعد رسیدند. حضرت خود داخل قبر شدند و او را در لحد گذاشتند و دستور دادند سنگ و آجر و وسایل دیگر را بیاورنـد! سپس با دست مبارک خود، لحد را ساختند و خاک بر او ریختند و در آن خللی دیدند آنرا بر طرف کردند و پس از آن فرمودند:

– من می دانم این قبر به زودی کهنه و فرسوده خواهد شد، لکن خداوند دوست دارد

هر کاری که بنده اش انجام می دهد محکم باشد.

در این هنگام، مادر سعد کنار قبر آمد و گفت:

- سعد! بهشت بر تو گوارا باد!

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

- مادر سعد! ساکت باش! با این جزم و یقین از جانب خداوند حرف نزن! اکنون سعد گرفتار فشار قبر است و از این امر آزرده می باشد.

آن گاه از قبرستان برگشتند.

مردم که همراه پیغمبر صلی الله علیه و آله بودند، عرض کردند:

یا رسول الله! کارهایی که برای سعد انجام دادید نسبت به هیچ کس دیگری تاکنون انجام نداده بودید: شما با پای برهنه و بدون عبا جنازه او را تشییع فرمودید.

رسول خدا فرمود:

ملائکه نیز بدون عبا و کفش بودند. از آنان پیروی کردم.

عرض کردند:

گاهی طرف راست و گاهی طرف چپ تابوت را می گرفتید!

حضرت فرمود:

چون دستم در دست جبرئیل بود، هر طرف را او می گرفت من هم می گرفتم!

عرض کردند:

- یا رسول الله صلی الله علیه و آله بر جنازه سعد نماز خواندید و با دست مبارکتان او را در قبر گذاشتید و قبرش را با دست خود درست کردید، باز می فرمایید سعد را فشار قبر گرفت؟

حضرت فرمود:

- آری، سعد در خانه بداخلاق بود، فشار قبر به خاطر همین است!(۶)

(۶) دوازده درهم با برکت

شخصی محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله رسید دید لباس کهنه به تن دارد. دوازده درهم به حضرت تقدیم نمود و عرض کرد:

یا رسول الله! با این پول لباسی برای خود بخرید. رسول خدا صلی الله علیه و آله به علی علیه السلام فرمود: پول را بگیر و پیراهنی برایم بخر! علی علیه السلام می فرماید:

- من پول را

گرفته به بازار رفتم پیراهنی به دوازده درهم خریدم و محضر پیامبر برگشتم، رسول خدا صلی الله علیه و آله پیراهن را که دید فرمود:

این پیراهن را چندان دوست ندارم پیراهن ارزانتر از این می خواهم، آیا فروشنده حاضر است پس بگیرد؟

علی می فرماید:

من پیراهن را برداشته به نزد فروشنده رفتم و خواسته رسول خدا صلی الله علیه و آله را به ایشان رساندم، فروشنده پذیرفت.

پول را گرفتم و نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمدم، سپس همراه با رسول خدا به طرف بازار راه افتادیم تا پیراهنی بخریم.

در بین راه، چشم حضرت به کنیزکی افتاد که گریه می کرد.

پیامبر صلی الله علیه و آله نزدیک رفت و از کنیزک پرسید:

- چرا گریه می کنی؟

کنیز جواب داد:

- اهل خانه به من چهار درهم دادند که متاعی از بازار برایشان بخرم. نمی دانم چطور شد پول ها را گم کردم. اکنون جرات نمی کنم به خانه برگردم.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله چهار درهم از آن دوازده درهم را به کنیزک داد و فرمود:

هر چه می خواستی اکنون بخر و به خانه برگرد.

خدا را شکر کرد و خود به طرف بازار رفت و جامه ای به چهار درهم خرید و پوشید.

در برگشت بر سر راه برهنه ای را دید، جامه را از تن بیرون آورد و به او داد و خود دوباره به بازار رفت و پیراهنی به چهار درهم باقیمانده خرید و پوشید سپس به طرف خانه به راه افتاد.

در بین راه، باز همان کنیزک را دید که حیران و اندوهناک نشسته است. فرمود:

چرا به خانه ات نرفتی؟

- یا رسول الله! دیر کرده

ام، می ترسم مرا بزنند.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله فرمود:

- بیا با هم برویم. خانه تان را به من نشان بده، من وساطت می کنم که از تقصیراتت بگذرند.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله به اتفاق کنیزک راه افتاد. همین که به جلوی در خانه رسیدند کنیزک گفت:

- همین خانه است.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله از پشت در با صدای بلند گفت:

- ای اهل خانه سلام علیکم!

جوابی شنیده نشد. بار دوم سلام کرد. جوابی نیامد. سومین بار سلام کرد، جواب دادند:

- السلام علیک یا رسول الله و رحمه الله و برکاته!

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

- چرا اول جواب ندادید؟ آیا صدای مرا نمی شنیدید؟

اهل خانه گفتند:

- چرا! از همان اول شنیدیم و تشخیص دادیم که شمایید.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

- پس علت تأخیر چه بود؟

گفتند:

- دوست داشتیم سلام شما را مکرر بشنویم!

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

- این کنیزک شما دیر کرده، من اینجا آمدم تا از شما خواهش کنم او را مؤاخذه نکنید.

گفتند:

- یا رسول الله! به خاطر مقدم گرامی شما این کنیزک از همین ساعت آزاد است.

سپس پیامبر صلی الله علیه و آله با خود گفت: خدا را شکر! چه دوازده درهم با برکتی بود، دو برهنه را پوشانید و یک برده را آزاد کرد!(۷)

(۷) سفارش هایی از پیامبر صلی الله علیه و آله

شخصی محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله وارد شد و از ایشان درخواست نمود تا به او توصیه ای بنمایند.

حضرت این گونه توصیه فرمودند:

- من به تو سفارش می کنم برای خدا شریک قرار ندهی، اگر چه در آتش بسوزی و شکنجه ببینی!

پدر و مادرت را

نیز اذیت مکن و به آنان نیکی کن، زنده باشند یا مرده. اگر دستور دهند که از خانواده و زندگیت دست برداری چنین کن! و این نشانه ایمان است. آنچه که اضافه داری در اختیار برادر دینی ات بگذار!

در برخورد با برادر مسلمانت گشاده رو باش!

به مردم اهانت مکن و باران رحمتت را بر آنان ببار!

هر کدام از مسلمانان را دیدار کردی سلام برسان!

مردم را به سوی اسلام دعوت کن!

بدان که هر کارگشایی تو ثواب بنده آزاد کردن را دارد، بنده ای که از فرزندان یعقوب است.

بدان که شراب و تمام مست کننده ها حرام اند.(۸)

(۸) گریه برای یتیمان

در جنگ احد بسیاری از رزمندگان اسلام، از جمله، حضرت حمزه علیه السلام به شهادت رسیدند. به طوری که شایع شد که شخص پیامبر صلی الله علیه و آله نیز شهید شده اند.

زن های مدینه به سوی احد حرکت کردند. فاطمه، دختر رسول خدا صلی الله علیه و آله نیز در میان آنان بود. پس از آنکه دریافتند پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله سالم است به مدینه بازگشتند. رسول خدا صلی الله علیه و آله نیز با کمی فاصله به طرف مدینه حرکت نمود. زنان بار دیگر گریه کنان به استقبال شتافتند. در این وقت زینب دختر جحش محضر پیامبر گرامی رسید. پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود:

– صبور و پایدار باش!

گفت:

– برای چه؟

فرمود:

– در مورد شهادت برادرت عبدالله.

گفت:

– شهادت برای او گوارا و مبارک باد!

فرمود:

- صبر کن!

گفت:

- برای چه؟

فرمود:

- درباره شهادت دایی ات حمزه علیه السلام.

گفت:

- همه از آن خداییم و به سوی او باز می گردیم، مقام شهادت برای او مبارک باد!

پس از چند

لحظه، دوباره پیامبر صلی الله علیه و آله رو به زینب کرد و اظهار فرمود:

- صبور باش!

گفت:

- دیگر برای چه؟

فرمود:

- به خاطر شهادت شوهرت مصعب بن عمیر.

زینب تا این جمله را شنید با صدای بلند گریه کرد و به طور جانگدازی ناله سر داد. او در پاسخ کسانی که می گفتند:

- چرا برای شوهرت چنین گریه می کنی؟

پاسخ داد:

- گریه ام برای شوهرم نیست، چرا که او به فیض شهادت در رکاب پیامبر صلی الله علیه و آله رسیده، بلکه گریه ام برای یتیمان اوست، که اگر سراغ پدر را بگیرند، چه جوابی به آنان بدهم؟(۹)

(۹) با دوستان، مدارا!

رسول خدا صلی الله علیه و آله در حالی که نشسته بودند، ناگهان لبخندی بر لبانشان نقش بست، به طوری که دندان هایشان نمایان شد! از ایشان علت خنده را پرسیدند، فرمود:

- دو نفر از امت من می آیند و در پیشگاه پروردگار قرار می گیرند؛ یکی از آنان می گوید:

خدایا! حق مرا از ایشان بگیر! خداوند متعال می فرماید: حق برادرت را بده! عرض می کند:

خدایا! از اعمال نیک من چیزی نمانده متاعی دنیوی هم که ندارم. آنگاه صاحب حق می گوید:

پروردگارا! حالا که چنین است از گناهان من بر او بار کن!

پس از آن اشک از چشمان پیامبر صلی الله علیه و آله سرازیر شد و فرمود:

آن روز، روزی است که مردم احتیاج دارند گناهانشان را کسی حمل کند. خداوند به آن کس که حقش را می خواهد می فرماید: چشمت را برگردان، به سوی بهشت نگاه کن، چه می بینی؟ آن وقت سرش را بلند می کند، آنچه را که موجب شگفتی اوست - از نعمت

های خوب می بیند، عرض می کند:

پروردگارا! اینها برای کیست؟

می فرماید:

برای کسی است که بهایش را به من بدهد.

عرض می کند:

چه کسی می تواند بهایش را بپردازد؟

می فرماید:

تو.

می پرسد:

چگونه من می توانم؟

می فرماید:

به گذشت تو از برادرت.

عرض می کند: خدایا! از او گذشتم.

بعد از آن، خداوند می فرماید:

دست برادر دینی ات را بگیر و وارد بهشت شوید!

آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

پرهیزکار باشید و مابین خودتان را اصلاح کنید!(۱۰)

(۱۰) تلاش یا راه توانگر شدن!

شخصی محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله رسید تا چیزی درخواست کند. شنید که پیامبر صلی الله علیه و آله می فرماید: هر که از ما بخواهد به او می دهیم و هر که بی نیازی پیشه کند خدایش بی نیاز کند. مرد بدون آنکه خواسته اش را اظهار

کند، از محضر پیغمبر صلی الله علیه و آله بیرون آمد. بار دوم نزد پیامبر گرامی آمد و بی پرسش برگشت. تا سه بار چنین کرد. روز سوم رفت و تیشه ای به عاریت گرفت، بالای کوه رفت و هیزم گرد آورد و در بازار به نیم صاع جو (تقریبا یک کیلو و نیم) فروخت و آن را خود با خانواده اش خوردند و این کار را ادامه داد تا توانست تبر بخرد، سپس دو شتر جوان و یک برده هم خرید و توانگر شد. بعد، نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمد و به آن حضرت گزارش داد. پیامبر خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

- نگفتم هر که از ما خواهشی کند به او می دهیم و اگر بی نیازی پیشه کند، خدایش توانگر سازد!(۱۱)

(۱۱) علی علیه السلام از عدالت می گوید

یکی از خصوصیات حضرت علی علیه السلام این بود که بیت المال را به طور مساوی میان مردم تقسیم می کرد و بین مسلمانان تبعیض قایل نمی شد؛ این امر باعث شده بود، برخی از طرفداران تبعیض و انحصار طلب ها به معاویه بپیوندند.

عده ای از دوستان علی علیه السلام به حضور حضرت رسیدند و گفتند:

– چنانچه افراد سیّاس و انحصار طلبها را با پول راضی کنی، برای پیشرفت امور شایسته تر است. امام علی علیه السلام از این پیشنهاد خشمگین شد و فرمود:

– آیا نظرتان این است به کسانی که تحت حکومت من هستند ظلم کنم و حق آنان را به دیگران بدهم و با تضییع حقوق آنان یارانی دور خود جمع نمایم؟ به خدا سوگند! تا دنیا وجود دارد و تا آفتاب می تابد و ستارگان در آسمان می درخشند، این کار را نخواهم کرد. اگر مال، از آن خودم بود آن را به طور مساوی تقسیم می کردم، چه رسد به اینکه مال، مال خداست.

سپس فرمود:

– ای مردم! کسی که کار نیک را در جای نادرست انجام داد، چند روزی نزد افراد نااهل و تاریک دل مورد ستایش قرار می گیرد و در دل ایشان محبت و دوستی می آفریند؛ ولی اگر روزی حادثه بدی برای وی پیش بیاید و به یاریشان نیازمند شود، آنان بدترین و سرزنش کننده ترین دوستان خواهند شد.(۱۲)

(۱۲) در وادی یابس چه گذشت؟

ابوبصیر می گوید:

از امام صادق (ع) در مورد سوره والعادیات پرسیدم، امام (ع) فرمود: این سوره در ماجرای وادی یابس (بیابان خشک) نازل شده است. پرسیدم: قضیه وادی یابس از چه قرار بود.

امام صادق علیه السلام فرمود:

– در بیابان

یابس دوازده هزار نفر سواره نظام بودند، با هم عهد و پیمان محکم بستند که تا آخرین لحظه، دست به دست هم دهند و حضرت محمد صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام را بکشند.

جبرئیل جریان را به رسول خدا صلی الله علیه و آله اطلاع داد. حضرت رسول صلی الله علیه و آله نخست ابوبکر و سپس عمر را با سپاهی چهار هزار نفری به سوی ایشان فرستاد که البته بی نتیجه بازگشتند.

پیامبر صلی الله علیه و آله در مرحله آخر علی علیه السلام را با چهار هزار نفر از مهاجر و انصار به سوی وادی یابس رهسپار نمود. حضرت علی علیه السلام با سپاه خود به طرف بیابان خشک حرکت کردند.

به دشمن خبر رسید که سپاه اسلام به فرماندهی علی علیه السلام روانه میدان شده اند. دویست نفر از مردان مسلح دشمن به میدان آمدند. علی علیه السلام با جمعی از اصحاب به سوی آنان رفتند. هنگامی که در مقابل ایشان قرار گرفتند. از سپاه اسلام پرسیده شد که شما کیستید و از کجا آمده اید و چه تصمیمی دارید؟ علی علیه السلام در پاسخ فرمود:

- من علی بن ابی طالب پسر عموی رسول خدا، برادر او و فرستاده او هستم، شما را به شهادت یکتایی خدا و بندگی و رسالت محمد صلی الله علیه و آله دعوت می کنم. اگر ایمان بیاورید، در نفع و ضرر شریک مسلمانان هستید.

ایشان گفتند:

- سخن تو را شنیدیم، آماده جنگ باش و بدان که ما، تو و اصحاب تو را خواهیم کشت! وعده ما صبح فردا.

علی علیه السلام فرمود:

- وای بر شما! مرا به

بسیاری جمعیت خود تهدید می کنید؟ بدانید که ما از خدا و فرشتگان و مسلمانان بر ضد شما کمک می جوییم: (ولا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم)

دشمن به پایگاههای خود بازگشت و سنگر گرفت. علی علیه السلام نیز همراه اصحاب به پایگاه خود رفته و آماده نبرد شدند. شب هنگام، علی علیه السلام فرمان داد مسلمانان مرکب های خود را آماده کنند و افسار و زین و جهاز شتران را مهیا نمایند و در حال آماده باش کامل برای حمله صبحگاهی باشند.

وقتی که سپیده سحر نمایان گشت، علی علیه السلام با اصحاب نماز خواندند و به سوی دشمن حمله بردند. دشمن آن چنان غافلگیر شد که تا هنگام درگیری نمی فهمید مسلمین از کجا بر آنان هجوم آورده اند. حمله چنان تند و سریع بود، قبل از رسیدن باقی سپاه اسلام، اغلب آنان به هلاکت رسیدند. در نتیجه، زنان و کودکانشان اسیر شدند و اموالشان به دست مسلمین افتاد.

جبرئیل امین، پیروزی علی علیه السلام و سپاه اسلام را به پیامبر صلی الله علیه و آله خبر دادند. آن حضرت بر منبر رفتند و پس از حمد و ثنای الهی، مسلمانان را از فتح مسلمین باخبر نموده و فرمودند که تنها دو نفر از مسلمین به شهادت رسیده اند!

پیامبر صلی الله علیه و آله و همه مسلمین از مدینه بیرون آمده و به استقبال علی علیه السلام شتافتند و در یک فرسخی مدینه، سپاه علی علیه السلام را خوش آمد گفتند. حضرت علی علیه السلام هنگامی که پیامبر را دیدند از مرکب پیاده شده، پیامبر صلی الله علیه و آله نیز از مرکب

پیاده شدند و میان دو چشم (پیشانی) علی علیه السلام را بوسیدند. مسلمانان نیز مانند پیامبر صلی الله علیه و آله، از علی علیه السلام قدردانی می کردند و کثرت غنایم جنگی و اسیران و اموال دشمن که به دست مسلمین افتاده بود را از نظر می گذراندند.

در این حال، جبرئیل امین نازل شد و به میمنت این پیروزی سوره (عادیات) به رسول اکرم صلی الله علیه و آله وحی شد:

(والعادیات ضبحا، فالموریات قدحا، فالمغیرات صحبا، فأثرن نفعا فوسطن به جمعا...) (۱۳)

اشک شوق از چشمان پیامبر صلی الله علیه و آله سرازیر گشت، و در اینجا بود که آن سخن معروف را به علی علیه السلام فرمود:

(اگر نمی ترسیدم که گروهی از امتم، مطلبی را که مسیحیان درباره حضرت مسیح علیه السلام گفته اند، درباره تو بگویند، در حق تو سخنی می گفتم که از هر کجا عبور کنی خاک زیر پای تو را برای تبرک برگیرند!)(۱۴)

(۱۳) جوان قانون شکن

روزی علیه السلام در شدت گرما بیرون از منزل بود سعد پسر قیس حضرت را دید و پرسید:

- یا امیر المؤمنین! در این گرمای شدید چرا از خانه بیرون آمدید؟ فرمود:

- برای اینکه ستمدیده ای را یاری کنم، یا سوخته دلی را پناه دهم. در این میان زنی در حالت ترس و اضطراب آمد مقابل امام علیه السلام ایستاد و گفت:

- یا امیر المؤمنین شوهرم به من ستم می کند و قسم یاد کرده است مرا بزند. حضرت با شنیدن این سخن سر فرو افکند و لحظه ای فکر کرد سپس سر برداشت و فرمود:

نه به خدا قسم! بدون تأخیر باید حق مظلوم گرفته شود!

این سخن را گفت

و پرسید:

- منزلت کجاست؟

زن منزلش را نشان داد.

حضرت همراه زن حرکت کرد تا در خانه او رسید.

علی علیه السلام در جلوی درب خانه ایستاد و با صدای بلند سلام کرد. جوانی با پیراهن رنگین از خانه بیرون آمد حضرت به وی فرمود:

از خدا بترس! تو همسرت را ترسانیده ای و او را از منزلت بیرون کرده ای.

جوان در کمال خشم و بی ادبانه گفت:

کار همسر من به شما چه ارتباطی دارد. (والله لاحرقنها بالنار لکلامک.) بخدا سوگند بخاطر این سخن شما او را آتش خواهم زد!

علی علیه السلام از حرف های جوان بی ادب و قانون شکن سخت بر آشفت! شمشیر از غلاف کشید و فرمود:

من تو را امر به معروف و نهی از منکر می کنم، فرمان الهی را ابلاغ می کنم، حال تو بمن تمرد کرده از فرمان الهی سر پیچی می کنی؟ توبه کن والا تو را می کشم.

در این فاصله که بین حضرت و آن جوان سخن رد و بدل می شد، افرادی که از آنجا عبور می کردند محضر امام (ع) رسیدند و به عنوان امیر المؤمنین سلام می کردند و از ایشان خواستار عفو جوان بودند.

جوان که حضرت را تا آن لحظه نشناخته بود از احترام مردم متوجه شد در مقابل رهبر مسلمانان خودسری می کند، به خود آمد و با کمال شرمندگی سر را به طرف دست علی (ع) فرود آورد و گفت:

یا امیر المؤمنین از خطای من درگذر، از فرمانت اطاعت می کنم و حداکثر تواضع را درباره همسرم رعایت خواهم نمود. حضرت شمشیر را در نیام فرو برد و از تقصیرات جوان گذشت و امر کرد

داخل منزل خود شود و به زن نیز توصیه کرد که با همسرت طوری رفتار کن که چنین رفتار خشن پیش نیاید.(۱۵)

(۱۴) علی علیه السلام و بیت المال

زاذان نقل می کند:

من با قنبر غلام امام علی علیه السلام محضر امیر المؤمنین وارد شدیم قنبر گفت:

یا امیر المؤمنین چیزی برای شما ذخیره کرده ام! حضرت فرمود:

- آن چیست؟

عرض کرد: تعدادی ظرف طلا و نقره! چون دیدم تمام اموال غنائم را تقسیم کردی و از آنها برای خود بر نداشتی! من این ظرف ها را برای شما ذخیره کرده ام.

حضرت علی علیه السلام شمشیر خود را کشید و به قنبر فرمود:

- وای بر تو! دوست داری که به خانه ام آتش بیاوری! خانه ام را بسوزانی! سپس آن ظرف ها را قطعه قطعه کرد و نمایندگان قبایل را طلبید، و آنها را به آنان داد، تا عادلانه بین مردم تقسیم کنند.(۱۶)

(۱۵) علی علیه السلام و یتیمان

روزی حضرت علی علیه السلام مشاهده نمود زنی مشک آبی به دوش گرفته و می رود. مشک آب را از او گرفت و به مقصد رساند؛ ضمنا از وضع او پرسش نمود.

زن گفت:

علی بن ابی طالب همسرم را به ماموریت فرستاد و او کشته شد و حال چند کودک یتیم برایم مانده و قدرت اداره زندگی آنان را ندارم. احتیاج وادارم کرده که برای مردم خدمتکاری کنم.

علی علیه السلام برگشت و آن شب را با ناراحتی گذراند. صبح زنبیل طعامی با خود برداشت و به طرف خانه زن روان شد. بین راه، کسانی از علی علیه السلام درخواست می کردند زنبیل را بدهید ما حمل کنیم.

حضرت می فرمود:

- روز قیامت اعمال مرا چه کسی به دوش می گیرد؟

به خانه آن زن رسید و در زد. زن پرسید:

- کیست؟

حضرت جواب دادند:

- کسی که دیروز تو را کمک کرد و مشک آب را به خانه

تو رساند، برای کودکانت طعامی آورده، در را باز کن!

زن در را باز کرد و گفت:

- خداوند از تو راضی شود و بین من و علی بن ابی طالب خودش حکم کند.

حضرت وارد شد، به زن فرمود:

- نان می پزی یا از کودکانت نگهداری می کنی؟

زن گفت:

- من در پختن نان تواناترم، شما کودکان مرا نگهدار!

زن آرد را خمیر نمود. علی علیه السلام گوشتی را که همراه آورده بود کباب می کرد و با خرما به دهان بچه ها می گذاشت.

با مهر و محبت پدرانه ای لقمه بر دهان کودکان می گذاشت و هر بار می فرمود:

فرزندم! علی را حلال کن! اگر در کار شما کوتاهی کرده است.

خمیر که حاضر شد، علی علیه السلام تنور را روشن کرد. در این حال، صورت خویش را به آتش تنور نزدیک می کرد و می فرمود:

- ای علی! بچش طعم آتش را! این جزای آن کسی است که از وضع یتیم ها و بیوه زنان بی خبر باشد.

اتفاقا زنی که علی علیه السلام را می شناخت به آن منزل وارد شد.

به محض اینکه حضرت را دید، با عجله خود را به زن صاحب خانه رساند و گفت:

وای بر تو! این پیشوای مسلمین و زمامدار کشور، علی بن ابی طالب علیه السلام است.

زن که از گفتار خود شرمنده بود با شتاب زدگی گفت:

- یا امیر المؤمنین! از شما خجالت می کشم، مرا ببخش!

حضرت فرمود:

- از اینکه در کار تو و کودکانت کوتاهی شده است، من از تو شرمنده ام!(۱۷)

(۱۶) وقتی عمر از علی علیه السلام می گوید!

ابووائل نقل می کند، روزی همراه عمربن خطاب بودم، عمر بر گشت ترسناک به عقب نگاه کرد.

گفتم: چرا ترسیدی؟

گفت:

– وای بر

تو! مگر شیر درنده، انسان بخشنده، شکافنده صفوف شجاعان و کوبنده طغیان گران و ستم پیشگان را نمی بینی؟

گفتم:

– او علی بن ابی طالب است.

گفت:

– شما او را به خوبی نشناخته ای! نزدیک بیا از شجاعت و قهرمانی علی برای تو بگویم، نزدیک رفتم، گفت:

– در جنگ احد، با پیامبر پیمان بستیم که فرار نکنیم و هر کس از ما فرار کند، او گمراه است و هر کدام از ما کشته شود، او شهید است و پیامبر صلی الله علیه و آله سرپرست اوست. هنگامی که آتش جنگ، شعله ور شد، هر دو لشکر به یکدیگر هجوم بردند ناگهان! صد فرمانده دلاور، که هر کدام صد نفر جنگجو در اختیار داشتند، دسته دسته به ما حمله کردند، به طوری که توان جنگی را از دست دادیم و با کمال آشفتگی از میدان فرار کردیم. در میان جنگ تنها ایشان ماند. ناگاه! علی را دیدم، که مانند شیر پنجه افکن، راه را بر ما بست، مقداری ماسه از زمین بر داشت به صورت ما پاشید، چشمان همه ما از ماسه صدمه دید، خشمگینانه فریاد زد! زشت و سیاه باد، روی شما به کجا فرار می کنید؟ آیا به سوی جهنم می گریزید؟

ما به میدان برنگشتیم. بار دیگر بر ما حمله کرد و این بار در دستش اسلحه بود که از آن خون می چکید! فریاد زد:

– شما بیعت کردید و بیعت را شکستید، سوگند به خدا! شما سزاوارتر از کافران به کشته شدن هستید.

به چشم هایش نگاه کردم، گویی مانند دو مشعل زیتون بودند که آتش از آن شعله می کشید و یا شبیه، دو پیاله

پر از خون. یقین کردم به طرف ما می آید و همه ما را می کشد! من از همه اصحاب زودتر به سویش شتافتم و گفتم:

– ای ابوالحسن! خدا را! خدا را! عرب ها در جنگ گاهی فرار می کنند و گاهی حمله می آورند، و حمله جدید، خسارت فرار را جبران می کند.

گویا خود را کنترل کرد و چهره اش را از من برگردانید. از آن وقت تاکنون همواره آن وحشتی که آن روز از هیبت علی علیه السلام بر دلم نشسته، هرگز فراموش نکرده ام!(۱۸)

(۱۷) مراسم خواستگاری حضرت فاطمه علیهاالسلام

علی علیه السلام می فرماید:

برخی از صحابه نزد من آمدند و گفتند:

– چه می شود محضر رسول الله صلی الله علیه و آله برسی و درباره ازدواج فاطمه علیه السلام با ایشان سخن بگویی!

من خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله رسیدم، هنگامی که مرا دیدند، خنده ای بر لبانشان ظاهر شد و سپس فرمودند:

– یا اباالحسن! برای چه آمدی؟ چه می خواهی؟

من از خویشاوندی و پیش قدمی خود در اسلام و جهاد خویش در رکاب آن حضرت سخن گفتم.

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

– یا علی! راست گفتی و حتی بهتر از آنی که گفتی.

عرض کردم:

– یا رسول الله! من برای خواستگاری آمده ام، آیا فاطمه را به همسری من قبول می کنید؟

پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود:

– علی! پیش از تو هم بعضی برای خواستگاری فاطمه آمده اند و چون موضوع را با فاطمه در میان می گذاشتم، معمولا آثار نارضایتی در سیمای وی نمایان می گشت، اما اکنون تو چند لحظه صبر کن! تا من برگردم.

رسول خدا صلی الله علیه و آله

نزد فاطمه رفت آن بانو از جا برخاست به استقبال حضرت شتافت و عبای پیغمبر را از دوش گرفت، کفش از پای حضرت بیرون آورد و آب آماده کرد و با دست خویش پای حضرت را شست و سپس در جای خود نشست.

آن گاه پیامبر صلی الله علیه و آله به ایشان فرمود:

فاطمه جان! علی بن ابی طالب کسی است که تو از خویشاوندی و فضیلت و اسلام او به خوبی با خبری و من نیز از خداوند خواسته بودم که تو را به همسری بهترین و محبوبترین فرد نزد خدا در آورد. حال، او از تو خواستگاری کرده است. تو چه صلاح می دانی؟

فاطمه ساکت ماند و چهره شان را از پیامبر برگرداند! رسول خدا رضایت را از سیمای زهرا علیه السلام دریافت.

آن گاه از جا برخاست و فرمود:

الله اکبر! سکوت زهرا نشان از رضایت اوست.

جبرئیل علیه السلام به نزد حضرت آمد و گفت:

ای محمد! فاطمه را به ازدواج علی در آور! خداوند فاطمه را برای علی پسندیده و علی را برای فاطمه.

با این کیفیت، پیغمبر فاطمه علیه السلام را به ازدواج من در آورد.

پس از آن، رسول خدا صلی الله علیه و آله نزد من آمده، دستم را گرفتند و فرمودند:

برخیز به نام خدا و بگو: (علی برکه الله، و ماشأ الله، لا حول الا بالله توکلت علی الله)

آن گاه مرا آوردند در کنار فاطمه علیه السلام نشاندند و فرمودند:

– خدایا! این دو، محبوبترین خلق تو در نزد منند، آنان را دوست بدار و خیر و برکت بر فرزندانشان عطا فرما و از جانب خود نگهبانی بر آنان بگمار و من هر دوی

آنان و فرزندانشان را از شر شیطان، به تو می سپارم.(۱۹)

(۱۸) جهیزیه حضرت زهرا علیهاالسلام

هنگامی که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم قصد داشت حضرت زهرا علیهاالسلام را برای علی تزویج کند، فرمود:

- ای علی! برخیز و زرهت را بفروش!

علی علیه السلام هم آن را فروخت و پولش را برای خرید جهیزیه در اختیار حضرت گذاشت. سپس پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به اصحاب دستور فرمود، برای فاطمه لوازم خریده شود. بعضی از وسایل خریده شده عبارت بودند از:

پیراهنی به هفت درهم

نقاب به چهار درهم

قطیفه سیاه خیبری

تختخواب بافته شده از برگ و لیف خرما

دو عدد تشک که درون یکی از آنها با پشم گوسفند و درون دیگری با لیف خرما پر شده بود.

چهار بالش از پوست طایف، میانش از علف اذخر پر کرده بودند.

پرده ای از پشم

یک تخته حصیر حجری (نام شهری است در یمن)

یک دستاس

یک طشت مسی

مشکی از پوست

کاسه چوبین

یک ظرف آب

یک سبوی سبز

یک آفتابه

دو کوزه سفالی

یک سفره ی چرمی

یک چادر بافت کوفه

یک مشک آب

مقداری عطریات

اصحاب پس از خرید، اشیا را به خانه حضرت آوردند. پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم با دست مبارکش آنها را زیر و رو می کرد و مبارک باد می گفت.(۲۰)

(۱۹) تسبیحات حضرت زهرا علیهاالسلام

امیر المؤمنین علیه السلام به یکی از اصحاب فرمود:

– می خواهی از وضع خود و فاطمه علیهاالسلام برای تو صحبت کنم؟

فاطمه در خانه من آن قدر آب آورد که آثار مشک بر سینه اش پیدا بود و آن قدر آسیاب کرد که دست هایش پینه بست و چنان در نظافت و پاک کردن خانه و پختن غذا زحمت کشید که لباسهایش کثیف و مندرس شد و او بسیار صدمه دید!

به همین خاطر به فاطمه توصیه کردم خوب است

محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم برسی و جریان را بیان نمایی، شاید جهت کمک به تو خادمی بفرستد تا از این همه زحمت خلاص شوی! فاطمه علیهاالسلام این توصیه مرا قبول کرد و نزد پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم رفت، اما چون ایشان را مشغول صحبت با اصحاب می بیند، بدون آنکه خواسته اش را بگوید، باز می گردد.

رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم که متوجه شده بودند فاطمه برای حاجتی آمده و بدون هیچ گونه صحبتی به خانه خود برگشته، فردای آن روز به منزل ما تشریف آوردند، و پس از سلام در کنار ما نشستند و آن گاه فرمودند:

– فاطمه جان! دیروز به چه منظور پیش من آمدی؟

فاطمه علیهاالسلام از خجالت نتوانست حاجتش را بگوید: من عرض کردم:

– یا رسول الله! آن قدر آب آورده که بند مشک در سینه اش اثر گذاشته و آن قدر آسیاب گردانیده که دست هایش تاول کرده و... لذا گفتم محضر شما برسد شاید خادمی به ایشان مرحمت نمایید تا زحمت هایش کمتر شود.

رسول خدا فرمود:

می خواهی مطلبی به شما بیاموزم که از خادم بهتر است. وقتی که خواستی بخوابید **۳۳** مرتبه بگویید سبحان الله و **۳۳** مرتبه بگویید الحمد لله و **۳۴** مرتبه بگویید الله اکبر.(۲۱) این ذکر صد مرتبه است ولی در نامه اعمال هزار حسنه (ثواب) دارد.

فاطمه جان! اگر این ذکرها را هر روز صبح بگویی خداوند خواسته های دنیا و آخرتت را برآورده خواهد کرد. فاطمه زهرا در جواب سه مرتبه گفت:

از خدا و پیغمبر راضی هستم.(۲۲)

در جای دیگر آمده است:

وقتی که فاطمه

(ع) شرح حالش را بیان کرد و کنیزی خواست، ناگهان اشک در چشمان پیامبر صلی الله علیه وآله حلقه زد و فرمود:

- فاطمه جان! به خدا سوگند! هم اکنون چهار صد نفر فقیر در مسجد هستند که نه غذا دارند و نه لباس! می ترسم اگر کنیز داشته باشی اجر و ثواب خدمت در خانه از تو گرفته شود! می ترسم علی بن ابی طالب علیه السلام در قیامت از تو مطالبه حق کند! سپس تسبیحات حضرت زهرا علیهاالسلام را به آن بانو یاد داد، آن گاه به فاطمه علیهاالسلام گفتم:

- برای نیازهای دنیوی نزد رسول خدا علیهاالسلام رفتی، ولی خداوند ثواب آخرت به ما مرحمت فرمود.(۲۳)

(۲۰) حضرت فاطمه علیهاالسلام و ارزش تعلیم

زنی خدمت حضرت فاطمه علیهاالسلام رسید و گفت:

- مادر ناتوانی دارم که در مسائل نمازش به مسأله مشکلی برخورد کرده و مرا خدمت شما فرستاد که سؤال کنم.

حضرت فاطمه علیهاالسلام جواب آن مسأله را داد. آن زن همین طور مسأله دیگری پرسید تا ده مسأله شد. حضرت همه را پاسخ داد. سپس آن زن از کثرت سؤال خجالت کشید و عرض کرد:

- ای دختر رسول خدا! دیگر مزاحم نمی شوم.

حضرت فرمود: نگران نباش! باز هم سؤال کن! با کمال میل جواب می دهم، زیرا اگر کسی اجیر شود که بار سنگینی را بر بام حمل کند و در عوض آن، مبلغ صد هزار دینار اجرت بگیرد، آیا از حمل بار خسته می شود؟

زن گفت:

- نه! خسته نمی شود، زیرا در برابر آن مزد زیادی دریافت می کند.

حضرت فرمود:

- خدا در برابر جواب هر مسأله ای بیشتر از اینکه بین زمین و آسمان پر از مروارید باشد، به من

ثواب می دهد! با این حال، چگونه از جواب دادن به مسأله خسته شوم؟ از پدرم شنیدم که فرمود:

(علمای شیعه من روز قیامت محشور می شوند، و خداوند به اندازه علوم آنان و درجات کوششان در راه هدایت مردم، برایشان ثواب و پاداش در نظر می گیرد و به هر کدامشان تعداد یک میلیون حله از نور عطا می کند. سپس منادی حق تعالی ندا می کند: ای کسانی که یتیمان (پیروان) آل محمد را سرپرستی نمودید، در آن وقت که دستشان به اجدادشان (پیشوایان دین) نمی رسید، که در پرتو علوم شما ارشاد شدند و دیندار زندگی کردند. اکنون به اندازه ای که از علوم شما استفاده کرده اند، به ایشان خلعت بدهید!

حتی به بعضی آنان صد هزار خلعت داده می شود. پس از تقسیم خلعت ها، خداوند فرمان می دهد: بار دیگر به علما خلعت بدهید. تا خلعتشان تکمیل گردد.

سپس دستور می رسد دو برابرش کنید همچنین درباره شاگردان علما که خود شاگرد تربیت کرده اند چنین کنید...

آنگاه حضرت فاطمه به آن زن فرمود:

ای بنده خدا! یک نخ از این خلعتها هزار هزار مرتبه از آنچه خورشید بر آن می تابد بهتر است. زیرا امور دنیوی توأم با رنج و مشقت است اما نعمتهای اخروی عیب و نقص ندارد.(۲۴)

(۲۱) برتری علمی حضرت فاطمه و ارزش علم

دو نفر زن، که یکی مؤمن و دیگری از دشمنان اسلام بود، در مطلبی دینی با هم اختلاف نظر داشتند.

برای حل اختلاف، محضر حضرت فاطمه علیهاالسلام رسیدند و موضوع را طرح کردند.

چون حق با زن مؤمن بود، حضرت فاطمه علیهاالسلام گفتارش را با دلیل و برهان تأیید کرد و بدین وسیله زن مؤمن بر

زن دشمن پیروز گشت و از این پیروزی خوشحال شد.

حضرت فاطمه علیهاالسلام به زن مؤمن فرمود:

فرشتگان خدا بیشتر از تو شادمان گشتند و غم و اندوه شیطان و پیروانش نیز بیشتر از غم و اندوه زن دشمن می باشد.

امام حسن عسکری علیه السلام می فرماید:

(در عوض خدمتی که فاطمه به این زن مؤمن کرد، بهشت و نعمت های بهشتی اش را هزار هزار برابر آنچه قبلاً تعیین شده بود، قرار دهید و همین روش را درباره هر دانشمندی که با علمش مؤمنی را تقویت کند - که بر معاندی پیروز گردد - مراعات کنید و ثوابش را هزار هزار برابر قرار دهید!)(۲۵)

(۲۲) الجار ثم الدار!

امام حسن علیه السلام می فرماید:

مادرم زهرا علیهاالسلام را در شب جمعه دیدم تا سپیده صبح مشغول عبادت و رکوع و سجود بود و مؤمنین را یک یک نام می برد و دعا می کرد، اما برای خودش دعا نکرد عرض کردم:

- مادر جان چرا برای خودتان دعا نمی کنید؟

فرمودند:

- فرزندم اول همسایه، بعد خویشتن! (الجار ثم الدار!)(۲۶)

(۲۳) خنده و گریه فاطمه علیهاالسلام

عایشه - همسر پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم - اظهار می کند:

(۳/۱)

فاطمه شبیه تر از هر کسی به رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم بود. هنگامی که به حضور پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم می رسید، حضرت با آغوش باز از او استقبال می کرد و دست هایش را می گرفت و در کنار خود می نشاند، و هرگاه پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم بر فاطمه علیهاالسلام وارد می شد، ایشان برمی خاست و دست های حضرت را با اشتیاق می بوسید.

آن زمان که رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم در بستر مرگ آرمیده بود، فاطمه علیهاالسلام را به طور خصوصی پیش خود خواند، و آهسته با وی سخن گفت، کمی بعد فاطمه علیهاالسلام را دیدم که گریه می کرد! سپس پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم بار دیگر با او آهسته صحبت کرد. این بار، فاطمه علیهاالسلام خندید! با خود گفتم:

این نیز یکی از برتری های فاطمه علیهاالسلام بر دیگران است که هنگام گریه و ناراحتی توانست بخندد.

علت را از فاطمه علیهاالسلام پرسیدم، فرمود:

- در این صورت اسرار را فاش ساخته ام و فاش کردن اسرار ناپسند است.

پس از آنکه پیامبر صلی الله علیه و

آله و سلم رحلت کرد، به فاطمه علیهاالسلام عرض کردم:

- علت گریه و سبب خنده شما در آن روز چه بود؟

در پاسخ فرمود:

- آن روز، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم نخست به من خبر داد که از دنیا می رود، گریه کردم! سپس به من فرمود: تو اولین کسی هستی که از اهل بیتم به من می پیوندی، لذا شاد شدم و خندیدم!(۲۷)

(۲۴) غلام تیزهوش

یکی از غلامان امام حسن علیه السلام خلافی را مرتکب شد. حضرت قصد داشت او را مجازات کند. غلام برای خلاصی از تنبیه، این آیه را خواند و گفت:

سرورم! (الکاظمین الغیظ.(۲۸))

حضرت فرمود:

- خشم خودم را فرو خوردم.

غلام گفت:

مولایم! (والعافین عن الناس.(۲۹))

حضرت فرمود:

- از گناه تو در گذشتم.

غلام در آخر گفت:

- (والله یحب المحسنین.(۳۰))

حضرت فرمود: تو را آزاد کردم و دو برابر آنچه پیشتر از من می گرفتی برای تو مقرر می سازم!(۳۱)

(۲۵) شجاع تر از پسر علی علیه السلام!

در جنگ جمل، حضرت علی علیه السلام فرزندش محمد حنفیه را طلبید و نیزه خود را به او داد و فرمود:

- با این نیزه به سپاه دشمن حمله کن!

محمد حنیفه نیزه را گرفت و به دشـمن حمله کرد، گروهی از سـپاه دشـمن جلوی او را گرفتند، او نتوانست پیش روی کند، به عقب برگشت و به خـدمت پـدر رسـید. در این هنگام، امام حسن علیه السـلام نیزه را گرفت و به سوی دشـمن شـتافت. پس از مـدتی، بـا نیزه ای خون آلود نزد پـدر آمـد. هنگامی که محمـد حنفیه آن شـجاعت را از امام علیه السـلام مشاهـده کرد، بر اثر احساس شکست، سرخ و سرافکنده شد. حضرت علی علیه السلام به او فرمود:

- ناراحت نباش! او پسر پیامبر و تو پسر علی هستی!(۳۲)

(۲۶) پاسخ منفی به خواستگاری معاویه

پس از شهادت امیر مؤمنان علی علیه السلام، معاویه بر اریکه قدرت تکیه زد و حکمران سراسر سرزمین های اسلامی شد.

به مروان که از طرف او فرمانـدار مـدینه گشـته بود، در ضـمن نـامه ای دسـتور داد دختر عبـدالله بن جعفر (برادر زاده علی علیه السـلام) را برای پسرش یزید خواستگاری کند و تذکر داده بود که هر اندازه پدرش مهریه خواست، می پذیرم و هر قدر قرض داشته باشد می پردازم، به اضافه اینکه این وصلت، سبب صلح بین بنی هاشم و بنی امیه خواهد شد.

مروان پس از دریافت نامه برای خواستگاری نزد عبدالله بن جعفر آمد. عبدالله گفت:

- اختیار زنان ما با حسن بن علی علیه السلام است، دخترم را از او خواستگاری کن!

مروان به حضور امام حسن علیه السلام رسید و دختر عبدالله را خواستگاری کرد.

امام حسن علیه السلام فرمود:

-

هر کسی را در نظر داری دعوت کن تا من نظرم را در آن جمع بگویم.

او نیز بزرگان طایفه بنی هاشم و بنی امیه را دعوت کرد و همه حاضر شدند.

مروان در میان جمع برخاست و پس از حمد و ثنای خداوند چنین گفت:

- معاویه به من فرمان داده تا زینب دختر عبدالله بن جعفر(۳۳) را برای یزید بن معاویه با این شرایط خواستگاری کنم:

۱- هر اندازه پدرش مهریه تعیین کند، می پذیریم.

۲- هر قدر پدرش قرض داشته باشد او را ادا می کنیم.

۳- این وصلت موجب صلح بین دو طایفه بنی امیه و بنی هاشم می گردد.

۴- یزید بن معاویه فردی است که نظیر ندارد! به جانم سوگند، افتخار شما به یزید بیشتر از افتخار یزید به شماست!

۵- یزید کسی است که به برکت سیمای او از ابر طلب باران می شود!

آن گاه سکوت نمود و کنار نشست.

امام حسن پس از اینکه حمد و ثنای خدای را بجای آورد به مروان فرمود:

اما در مورد مهریه، ما هرگز در تعین مهریه برای دختران و بستگان پیغمبر از سنت آن حضرت (۳۴) تجاوز نمی کنیم.

و در مورد ادای قرض های پدرش؛ چه وقت زن های ما قرض های پدرانشان را داده اند که چنین مطلبی پیشنهاد شود!

درباره صلح دو طایفه باید بگویم: (فانا عاديناكم لله و فى الله فلا نصالحكم للدنيا)

(دشمنی ما با شما، برای خدا و در راه خدا است، بنابراین برای دنیا با شما صلح نمی کنیم.)

در مورد اینکه افتخار ما به وجود یزید بیشتر از افتخار یزید به ما است، اگر مقام خلافت بالاتر از مقام نبوت است، ما باید بر یزید افتخار

کنیم و اگر مقام نبوت بالاتر از مقام خلافت است او باید به وجود ما افتخار کند.

اما اینکه گفتی به برکت چهره یزید، از ابر طلب باران می شود، این مقام فقط به محمد و خاندان محمد صلی الله علیه و آله وسلم منحصر است که از برکت چهره نورانی آنان طلب باران می شود.

صلاح ما این است که دختر عبدالله را به ازدواج پسر عمویش قاسم بن محمد بن جعفر در آوریم و من هم اکنون او را به ازدواج قاسم در آوردم، و مهریه اش را زمین مزروعی که در مدینه دارم قرار دادم... همین زمین مزروعی زندگی آنان را تأمین می کند و دیگر نیازی به دیگران نیست.

مروان گفت:

– ای بنی هاشم! آیا این گونه با ما رو به رو می شوید و به سخنان ما پاسخ می دهید و صریح کارشکنی می کنید؟

امام حسن علیه السلام فرمود:

– آری! هر یک از این پاسخ ها، در برابر هر یک از مواد سخنان شما است.

مروان از گرفتن جواب مثبت، مأیوس شد و ماجرا را در ضمن نامه ای برای معاویه، نوشت.

معاویه گفت:

– ما از ایشان خواستگاری کردیم، جواب منفی به ما دادند، ولی اگر آنان از ما خواستگاری کنند، جواب مثبت خواهیم داد! (۳۵)

(۲۷) حمایت از حیوانات!

روزی امام حسن علیه السلام حین غذا خوردن، جلوی سگی که در نزدیکی ایشان ایستاده بود، چند لقمه غذا انداخت.

کسی پرسید:

– یابن رسول الله! اجازه می دهید سگ را دور کنم؟

حضرت فرمود:

– به حیوان کاری نداشته باش!

من از خدایم حیا می کنم که جانداری نگاه به غذای من کند و من غذایش ندهم و برانمش!(۳۶)

(۲۸) چه کسی برای حسینم گریه می کند؟

هنگامی که پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم شهادت حسین علیه السلام و سایر مصیبت های او را به دختر خود، خبر داد؛ فاطمه علیهاالسلام سخت گریه نمود و عرض کرد:

- پدر جان! این گرفتاری چه زمانی رخ می دهد؟

رسول خدا فرمود:

- زمانی که من و تو و علی در دنیا نباشیم.

آن گاه گریه فاطمه شدیدتر شد. عرض کرد:

- چه کسی بر حسینم گریه می کند، و به عزاداری او قیام می نماید؟

پیامبر فرمود:

- فاطمه! زنان امتم بر زنان اهل بیتم، و مردان بر مردان گریه می کنند و در هر سال، عزاداری او را تجدید می کنند. روز قیامت که فرا رسد، تو برای زنان شفاعت می کنی و من برای مردان، و هر که بر گرفتاری حسین گریه کند، دست او را می گیریم و داخل بهشت می کنیم. فاطمه جان! تمام دیده ها روز قیامت گریان است، مگر چشمی که بر مصیبت حسین گریه کند! آن چشم برای رسیدن به نعمت های بهشت خندان است!(۳۷)

(۲۹) نسخه ای برای گناه کردن!

مردی خدمت امام حسین علیه السلام رسید، و عرض کرد که شخص گنه کاری هستم و نمی توانم خود را از معصیت نگهدارم، لذا نیازمند نصایح آن حضرت می باشم. امام علیه السلام فرمودند:

پنج کار را انجام بده، بعد هر گناهی می خواهی بکن!

اول: روزی خدا را نخور، هر گناهی مایلی بکن!

دوم: از ولایت خدا خارج شو، هر گناهی می خواهی بکن!

سوم: جایی را پیدا کن که خدا تو را نبیند، سپس هر گناهی می خواهی بکن!

چهارم: وقتی ملک الموت برای قبض روح تو آمد اگر توانستی او را از خودت دور کن و بعد هر

گناهی می خواهی بکن!

پنجم: وقتی مالک دوزخ تو را داخل جهنم کرد، اگر امکان داشت داخل نشو و آن گاه هر گناهی مایلی انجام بده!(۳۸)

(۳۰) وفاداری اصحاب امام حسین علیه السلام

در شب عاشورا اصحاب باوفای امام حسین علیه السلام هر کدام با زبانی، وفاداری خود را اعلام کردند. به محمد بن بشر خضرمی - یکی از یاران ایشان تازه خبر رسید که پسرش در مرز ری به دست کافران اسیر شده است، محمد گفت:

- اجر و ثواب خود و پسرم را از خداوند می خواهم. من دوست ندارم که پسرم گرفتار باشد و من بعد از او زنده بمانم!

امام حسین علیه السلام که سخن او را شنید، فرمود:

- بیعتم را از تو برداشتم. آزادی، برو برای آزادی پسرت کوشش کن!

محمد بن بشر گفت:

- درندگان مرا بدرند و زنده بخورند، اگر از تو جدا گردم!

امام حسین علیه السلام پنج لباس برد یمانی - که قیمت آنها هزار دینار بود - به او داد و فرمود:

- اینها را به پسر دیگرت بده تا با دادن این لباس ها به دشمن (به عنوان هدیه) برادرش را از اسارت آزاد سازد.(۳۹)

(۳۱) عاقبت ابن زیاد!

ابراهیم (پسر مالک اشتر) سرهای بریده ابن زیاد و سران دشمن را برای مختار فرستاد. مختار در حال غذا خوردن بود که سرهای بریده دشمنان را در کنار وی به زمین ریختند.

مختار گفت:

- سر مقدس حسین علیه السلام را هنگامی که ابن زیاد غذا می خورد نزدش آوردند، اکنون حمد و سپاس خداوند را که سر نحس ابن زیاد در هنگام غذا خوردن نزد من آورده شده است!

در این هنگام، مار سفیدی در میان سرها پیدا شد و درون سوراخ بینی ابن زیاد رفت و از سوراخ گوش او بیرون آمد، و این عمل چندین بار تکرار شد!

مختار پس از صرف غذا برخاست و با کفشی که در

پایش بود به صورت نحس ابن زیاد زد، سپس کفشش را نزد غلامش انداخت و گفت:

- این کفش را بشوی که آن را بر صورت کافری نجس نهادم!

مختار سرهای نحس دشمنان را برای محمد حنفیه در حجاز فرستاد.

محمد حنفیه نیز سر ابن زیاد را نزد امام سجاد علیه السلام فرستاد، امام علیه السلام در آن هنگام مشغول غذا خوردن بودند، فرمودند:

- روزی که سر مقدس پدرم را نزد ابن زیاد آوردند او غذا می خورد. از خداوند خواستم، مرا زنده نگهدارد تا سر بریده ابن زیاد را در کنار سفره غذا بنگرم. خداوند را سپاس که اکنون دعایم مستجاب شد.(۴۰)

(۳۲) موعظه خام!

روزی امام سجاد علیه السلام در منی به حسن بصری برخورد که مردم را موعظه می کرد امام علیه السلام فرمود:

- ای حسن! ساکت باش تا من سؤالی از تو بکنم!

آیا در سرانجام کار از این حال که بین خود و خدا داری راضی خواهی بود؟

پاسخ داد:

- خیر! راضی نخواهم بود.

- آیا در فکر تغییر این وضع خود هستی تا به وضع و حال شایسته ای که مورد رضایت تو باشد؟

حسن بصری مدتی سر به زیر انداخت، سپس گفت:

- هر بار با خود عهد می کنم که این حال را تغییر دهم ولی متأسفانه چنین نمی شود و فقط در حد حرف باقی می ماند.

حضرت فرمود:

- آیا امیدواری بعد از محمد صلی الله علیه وآله پیغمبری بیاید که با تو سابقه آشنایی داشته باشد؟

- خیر!

- آیا امیدواری غیر از این، جهان دیگری باشد که در آن کارهای نیک انجام دهی؟

- خیر!

- آیا اگر کسی مختصر عقلی داشته باشد، به همین اندازه که تو راضی هستی،

از خود راضی بود، تویی که به طور جدی سعی در تغییر حال خود نمی کنی - و امید هم نداری پیامبر دیگری بیاید و دنیای دیگری باشد که در آنجا به اعمال شایسته مشغول شوی! - حال، مردم را نیز موعظه می کنی؟

همین که امام علیه السلام رد شد، حسن بصری پرسید:

- این شخص که بود؟

گفتند:

- علی بن حسین علیه السلام

گفت:

- اینان (اهل بیت) منبع علم و دانش اند.

از آن پس دیگر کسی ندید حسن بصری موعظه ای بکند.(۴۱)

(۳۳) عاقبت کسی که حدیث پیامبر را مسخره کرد!

امام زین العابدین علیه السلام فرمود:

انسان نمی داند با مردم چه کند! اگر بعضی امور که از پیامبر صلی الله علیه وآله شنیده ایم به آنان بگوییم ممکن است مورد تمسخر قرار دهند، از طرفی طاقت هم نداریم این حقایق را ناگفته بگذاریم!

ضمره بن معبد گفت:

- شما آنچه شنیده اید بگویید!

فرمود:

- می دانید وقتی دشمن خدا را در تابوت می گذارند، و به گورستان می برند، چه می گوید؟

- خیر!

- به کسانی که او را می برند می گوید:

آیا نمی شنوید؟ از دشمن خدا به شما شکایت دارم که مرا فریب داد و به این روز سیاه انداخت و نجاتم نداد. من شکایت دارم از دوستانی که با من دوستی کردند و مرا خوار نمودند و از اولادی که حمایتشان کردم ولی مرا ذلیل کردند و از خانه ای که ثروتم را در آبادی آن خرج کردم ولی سرانجام، دیگران آنجا ساکن شدند. به من رحم کنید! این قدر عجله نکنید!

ضمره گفت:

- اگر بتواند به این خوبی صحبت کند ممکن است حتی حرکت کند و روی شانه حاملین بنشیند!

امام علیه السلام فرمود:

- خدایا! اگر ضمره

سخنان پیغمبر صلی الله علیه وآله را مسخره می کند از او انتقام بگیر!

ضمره چهل روز زنـده بود و بعـد فوت کرد. غلام وی که در کنار جنازه اش بود، پس از مراسم دفن محضـر امام زین العابدین علیه السلام رسید و در کنار وی نشست. امام فرمود:

- از کجا می آیی؟

عرض کرد:

- از دفن ضـمره. وقتی که خاک بر او ریختنـد صـدایش را شـنیدم که کاملا آن صدا را در زمان زندگی اش می شـناختم. می گفت:

- وای بر تو ضمره بن معبد! امروز هر دوستی که داشتی خوارت کرد و عاقبت رهسپار جهنم شدی که پناهگاه و خوابگاه ابدی توست.

امام زین العابدین فرمود:

- از خداوند عافیت مسألت دارم، زیرا سزای کسی که حدیث پیغمبر صلی الله علیه وآله را مسخره کند، همین است. (۴۲)

(۳۴) طلب روزی حلال، صدقه است!

امام زین العابدین علیه السلام سحرگاه در طلب روزی از منزل خارج شد، عرض کردند:

- یابن رسول الله! کجا می روید؟

فرمود:

- از منزل بیرون آمدم تا برای خانواده ام صدقه ای بدهم.

عرض کردند:

- چطور به خانواده تان صدقه می دهید؟

فرمود:

- هرکس از راه حلال روزی را به دست آورد (و برای خانواده خود خرج نمایـد) در پیشـگاه خداونـد برای او صدقه محسوب می شود! (۴۳)

(۳۵) مناجات امام سجاد علیه السلام در کنار کعبه

طاووس یمانی می گوید:

علی بن الحسین علیه السلام را دیدم که از وقت عشا تا سحر به دور کعبه طواف می کرد و به عبادت پروردگار مشغول بود.

وقتی که خلوت شد و حجاج به منازلشان رفتند، به آسمان نگاهی کرد و گفت:

خدایا! ستارگان در افق ناپدید شدند و چشم های مردم به خواب رفته و درهای رحمت تو بر روی همه نیازمندان درگاهت باز است.

به پیشگاه با عظمت تو رو آوردم تا بر من رحم نمایی و مرا مورد عفو و گذشت خود قرار دهی و روز قیامت در صحرای محشر چهره جدم محمد صلی الله علیه وآله را به من بنمایانی.

سپس در حال ناله و گریه چنین دعا می کردند:

(و بعزتک و جلالک، ما اردت بمعصیتی مخالفتک و ما عصیتک و انا بک شاک، و لا بنکالک جاهل و لا لعقوبتک متعرض و لکن سولت بی نفسی و اعاننی علی ذلک سترک المرخی به علی)

خدایا! به عزت و جلالت سوگند با نافرمانی خود قصد مخالفت تو را نداشتم و تمردم از این جهت نیست که در حقانیت تو شک و تردید دارم و یا از عذابت بی خبرم و یا به شکنجه تو اعتراض دارم بلکه از این روست

که مرا هوای نفس فریفته و پرده پوشی تو بر این امر کمک کرد، بارالها! اکنون چه کسی مرا از عذاب تو می رهاند و چنگ به دامان که بزنم اگر دست مرا قطع بکنی... وای بر من! هرچه عمرم طولانی شود، گناهانم بیشتر می گردد و توبه نمی کنم. آیا وقت آن نرسیده است که حیا کنم؟ سپس گریست و گفت:

ای منتهای آمال و آرزوها! آیا با این همه امید و محبتی که به تو دارم مرا در آتش می سوزانی؟ چقدر کارهای زشت و شرم آوری نموده ام! میان مردم جنایتکارتر از من کسی نیست! باز اشک ریخت و گفت:

خدایا! تو از هر عیب و نقص منزهی، مردم چنان تو را معصیت می کنند مثل اینکه تو آنان را نمی بینی، و چنان حلم می ورزی که گویا تو را نافرمانی نکرده اند و طوری به خلق محبت می کنی، مثل اینکه به آنان نیازمندی، با اینکه خدایا تو از همه آنها بی نیازی.

آنگاه بر روی زمین افتاد و غش کرد. من نزدیک رفتم سر او را بر زانو نهادم، چنان گریه کردم که قطرات اشکم بر صورت آن حضرت چکید. برخواست و نشست و فرمود:

کیست مرا از مناجات با پروردگارم باز داشت؟

عرض کردم:

فرزند رسول خدا! من طاووس یمانی ام. این ناله و فغان چیست؟ ما جنایتکاران سیاه رو هستیم که باید آه و ناله داشته باشیم نه شما! که پدرت حسین علیه السلام و مادرت فاطمه علیهاالسلام و جدت رسول اکرم صلی الله علیه وآله است.

روی به من کرد و فرمود:

چه دور رفتی ای طاووس! از پدر و مادر و جدم سخن

مگو. خداوند بهشت را آفریده برای بنده مطیع و نیکوکار، گرچه غلام سیاه حبشی باشد و جهنم را آفریده برای بنده معصیت کار، گرچه سید قریشی باشد.(۴۴) مگر نشنیده ای خداوند می فرماید:

(فاذا نفخ فی الصور فلاانساب بینهم یومئذ و لا یتسائلون.)(۴۵)

به خدا سوگند! فردا جز عمل صالح چیزی برایت سودی نمی بخشد.(۴۶)

(۳۶) توشه بر دوش به سوی آخرت!

زهری می گوید:

در شبی تاریک و سرد، علی بن حسین علیه السلام را دیدم که مقداری آذوقه به دوش گرفته، می رود. عرض کردم:

– یابن رسول الله! این چیست، به کجا می برید؟

حضرت فرمودند:

– زهری! من مسافرم. این توشه سفر من است. می برم در جای محفوظی بگذارم (تا هنگام مسافرت دست خالی و بی توشه نباشم!)

گفتم:

– یابن رسول الله! این غلام من است، اجازه بفرما این بار را به دوش بگیرد و هر جا می خواهی ببرد.

فرمودند:

– تو را به خدا بگذار من خودم بار خود را ببرم، تو راه خود را بگیر و برو با من کاری نداشته باش!

زهری بعد از چند روز حضرت را دید، عرض کرد:

– یابن رسول الله! من از آن سفری که آن شب درباره اش سخن می گفتی، اثری ندیدم!

فرمود:

– سفر آخرت را می گفتم و سفر مرگ نظرم بود که برای آن آماده می شدم!

سپس آن حضرت هدف خود را از بردن آن توشه در شب به خانه های نیازمندان توضیح داد و فرمود:

(۳/۱۱)

- آمادگی برای مرگ با دوری جستن از حرام و خیرات دادن به دست می آید.(۴۷)

(۳۷) حرمت شوخی با زن نامحرم!

ابوبصیر رحمه الله می گوید:

در کوفه بودم، به یکی از بانوان درس قرائت قرآن می آموختم. روزی در یک موردی با او شوخی کردم!

مدت ها گذشت تا اینکه در مدینه به حضور امام باقر علیه السلام رسیدم. آن حضرت مرا مورد سرزنش قرار داد و فرمود:

- کسی که در حال خلوت گناه کند، خداوند نظر لطفش را از او برمی گرداند، این چه سخنی بود که به آن زن گفتی؟

از شدت شرم، سرم را پایین انداخته و توبه

نمودم. امام باقر علیه السلام فرمود:

- مراقب باش که تکرار نکنی.(۴۸)

(۳۸) سفارش هایی از امام باقر علیه السلام

جابر جعفی نقل می کند:

بعد از خاتمه اعمال حج، با جمعی به خدمت امام محمد باقر علیه السلام رسیدیم. هنگامی که خواستیم با حضرت وداع کنیم، عرض کردیم توصیه ای بفرمایند!

اظهار داشتند:

- اقویای شما به ضعفا کمک کنند!

اغنیا از فقرا دلجویی نمایند!

هر یک از شما خیر خواه برادر دینی اش باشد. و آنچه برای خود می خواهد برای او نیز بخواهد!

اسرار ما را از نااهلان مخفی دارید، و مردم را بر ما مسلط نکنید!

به گفته های ما و آنچه از ما به شما می رسانند توجه کنید؛ اگر دیدید موافق قرآن است، آن را بپذیرید و چنانچه آن را موافق قرآن نیافتید، بر زمین بیاندازید!

اگر مطلبی بر شما مشتبه شد، درباره آن تصمیمی نگیرید و آن را به ما عرضه دارید تا آن طور که لازم است برای شما تشریح کنیم.

اگر شما چنین بودید که توصیه شد و از این حدود تجاوز نکردید و پیش از زمان قائم ما کسی از شما بمیرد، شهید از دنیا رفته است. هر کس قائم ما را درک کند و در رکاب او کشته شود، ثواب دو شهید دارد و هر کس در رکاب او یکی از دشمنان ما را به قتل برساند، ثواب بیست شهید خواهد داشت.(۴۹)

(۳۹) اگر پیش از ملاقات قائم (عج) بمیرم!

عبدالحمید واسطی نقل می کند، به امام محمد باقر علیه السلام عرض کردم:

به خدا قسم دکان های خود را به انتظار ظهور امام زمان (عج) رها کردیم، تا جایی که اکنون چیزی نمانده از فقر و بیچارگی، دست گدایی پیش مردم دراز کنیم!

فرمود:

– این عبدالحمید! آیا گمان می کنی اگر کسی خود را وقف راه خدا کند، خداوند راه روزی را

به روی او نمی گشاید؟ والله! خداوند در رحمت خود را به روی او خواهد گشود.

رحمت خدا بر کسی که خود را در اختیار ما گذاشته و ما را و امر ما را زنده نگه می دارد.

عرض کردم:

- اگر من پیش از آنکه به ملاقات قائم شما مشرف گردم، بمیرم، چگونه خواهم بود؟

فرمود:

- هر کدام از شما که می گوید:

اگر قائم آل محمد (عج) را ببینم به یاری او بر می خیزم، مانند کسی است که در رکاب او شمشیر بزند و کسی که در رکاب وی شهید گردد، مثل این است که دوبار شهید شده است.

(در روایت دیگری نقل شده:

مثل کسی است که در رکاب او شمشیر زند؛ بلکه مثل کسی است که با وی شهید شود.)(۵۰)

(۴۰) نوشته ای به خط سبز!

مردی از بزرگان جبل هر سال به زیارت مکه مشرف می شد و هنگام برگشت در مدینه محضر امام صادق علیه السلام می رسید.

یک بار قبل از تشرف به حج، خدمت امام علیه السلام رسید و ده هزار درهم به ایشان داد و گفت:

- تقاضا دارم با این مبلغ خانه ای برایم خریداری نمایید.

سپس به قصد زیارت مکه معظمه از محضر امام علیه السلام خارج شد.

پس از انجام مراسم حج، خدمت امام صادق علیه السلام رسید و حضرت او را در خانه خود جای داد و نوشته ای به او مرحمت نمود و فرمود:

- خانه ای در بهشت برایت خریدم که حد اول آن به خانه محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم، حد دومش به خانه علی علیه السلام، حد سوم به خانه حسن مجتبی علیه السلام و حد چهارم آن به خانه حسین بن

علی علیه السلام متصل است.

مرد که این سخن را از امام شنید، قبول کرد.

حضرت آن مبلغ را میان فقرا و نیازمندان از فرزندان امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام تقسیم کردند و مرد جبلی به وطن خود بازگشت.

چون مدتی گذشت، آن مرد مریض شد و بستگان خود را احضار نموده، گفت:

- من می دانم آنچه امام صادق علیه السلام فرمود، حقیقت دارد. خواهش می کنم این نوشته را با من دفن کنید!

پس از مدت کوتاهی از دنیا رفت و بنابر وصیتش آن نوشته را با او دفن کردند. روز دیگر که آمدند، دیدند مکتوبی با خط سبز روی قبر اوست که در آن نوشته شده: (به خدا سوگند! جعفر بن محمد به آنچه وعده داده بود وفا نمود!)(۵۱)

(۴۱) پابرهنه در میان آتش!

مأمون رقی نقل می کند:

روزی خدمت امام صادق علیه السلام بودم، سهل بن حسن خراسانی وارد شد، سلام کرده، نشست. آن گاه عرض کرد:

- یابن رسول الله، امامت حق شماست زیرا شما خانواده رأفت و رحمتید، از چه رو برای گرفتن حق قیام نمی کنید، در حالی که یکصد هزار تن از پیروانتان با شمشیرهای بران حاضرند در کنار شما با دشمنان بجنگند!

امام فرمود:

- ای خراسانی! بنشین تا حقیقت بر تو آشکار شود.

به کنیزی دستور دادند، تنور را آتش کند. بلافاصله آتش تنور افروخته شد، به طوری که شعله های آن، قسمت بالای تنور را سفید کرد.

به سهل فرمود:

- ای خراسانی! برخیز و در میان این تنور بنشین!

خراسانی شروع به عذر خواهی کرد و گفت:

- یابن رسول الله! مرا به آتش نسوزان و از این حقیر بگذر!

امام فرمود:

- ناراحت نباش! تو را بخشیدم.

در همین

هنگام، هارون مکی، در حالی که نعلین خود را به دست گرفته بود، با پای برهنه وارد شد و سلام کرد. امام پاسخ سلام او را داد و فرمود:

- نعلین را بیانداز و در تنور بنشین!

هارون نعلینش را انداخت و بی درنگ داخل تنور شد!

امام با خراسانی شروع به صحبت کرد و از اوضاع بازار و خصوصیات خراسان چنان سخن می گفت که گویا سال های دراز در آنجا بوده اند. سپس از سهل خواستند تا ببیند وضع تنور چگونه است. سهل می گوید، بر سر تنور که رسیدم، دیدم هارون در میان خرمن آتش دو زانو نشسته است. همین که مرا دید، از تنور بیرون آمد و به ما سلام کرد. امام به سهل فرمود:

در خراسان چند نفر از اینان پیدا می شود؟

عرض کرد:

- به خدا سوگند! یک نفر هم پیدا نمی شود.

آن جناب نیز فرمودند:

آری! به خدا سوگند! یک نفر هم پیدا نمی شود. اگر پنج نفر همدست و همداستان این مرد یافت می شد، ما قیام می کردیم. (۵۲)

(۴۲) چگونه به وضع یکدیگر رسیدگی می کنید؟

امام موسی بن جعفر علیه السلام فرمود:

- ای عاصم! چگونه به یکدیگر رسیدگی و به هم کمک می کنید؟

عرض کرد:

- به بهترین وجهی که ممکن است مردم به حال یکدیگر برسند.

فرمود:

- اگر یکی از شما تنگدست شود و بیاید خانه برادر مؤمنش و او در منزل نباشد، آیا می تواند بدون اعتراض کسی دستور دهد کیسه پول ایشان را بیاورند و سر کیسه را باز کند و هر چه لازم داشت بردارد؟

عرض کرد: - نه! این طور نیست.

فرمود: - پس آن طور که من دوست دارم شما هنگام فقر و تنگدستی به هم رسیدگی

و کمک نمی کنید.(۵۳)

(۴۳) انفاق نان بدون نمک

معلی بن خیس می گوید:

در یکی از شب های بارانی، امام صادق علیه السلام از تاریکی شب استفاده کردند و تنها از منزل بیرون آمده، به طرف (ظله بنی ساعده)(۵۴) حرکت کردند. من هم با کمی فاصله آهسته به دنبال امام روان شدم.

ناگاه! متوجه شدم چیزی از دوش امام به زمین افتاد. در آن لحظه، آهسته صدای امام را شنیدم که فرمود: (خدایا! آنچه را که بر زمین افتاد به من بازگردان.)

جلو رفتم و سلام کردم. امام از صدایم، مرا شناخت و فرمود:

- معلی تو هستی؟

- بلی معلی هستم. فدایت شوم!

من پس از آنکه پاسخ امام علیه السلام را دادم، دقت کردم تا ببینم چه چیز بود که به زمین افتاد. دیدم مقداری نان بر روی زمین ریخته است. امام علیه السلام فرمود:

- معلی نانها را از روی زمین جمع کن و به من بده!

من آنها را جمع کردم و به امام دادم. کیسه بزرگی پر از نان بود طوری که یک نفر به سختی می توانست آن را به دوش بکشد.

معلی می گوید:

عرض کردم: اجازه بده این کیسه را به دوش بگیرم.

فرمود:

نه! خودم به این کار از تو سزاوارترم، ولی همراه من بیا.

امام کیسه نان را به دوش کشید و راه افتادیم، تا به ظله بنی ساعده رسیدیم. گروهی از فقرا و بیچارگان که منزل و مسکن نداشتند در آنجا خوابیده بودند حتی یک نفر هم بیدار نبود.

حضرت در بالین هر کدام از آنها یک یا دو قرص نان گذاشت به طوریکه حتی یک نفر هم باقی نماند.

سپس برگشتیم، عرض کردم:

فدایت شوم! اینان که تو در این شب برایشان نان

آوردی، آیا شیعه هستند و امامت شما را قبول دارند؟

امام علیه السلام فرمود:

- نه! ایشان معتقد به امامت من نیستند؛ اگر از شیعیان ما بودند بیشتر از این رسیدگی می کردم!(۵۵)

(۴۴) امام صادق علیه السلام و ترک مجلس شراب

هارون پسر جهم نقل می کند:

هنگامی که حضرت صادق علیه السلام در (حیره) منصور دوانیقی را ملاقات نمود، من در خدمت ایشان بودم.

یکی از سران سپاه منصور پسر خود را ختنه کرده بود. عده زیادی از اعیان و اشراف را برای ولیمه دعوت کرد. امام صادق علیه السلام نیز از جمله دعوت شدگان بودند. سفره آماده شد و مهمانان بر سر سفره نشستند و مشغول غذا شدند. در این میان، یکی از مهمانان آب خواست. به جای آب، جامی از شراب به دستش دادند. جام که به دست او داده شد، فورا امام صادق علیه السلام نیمه کاره از سر سفره حرکت کرد و از مجلس بیرون رفت. هر چه خواستند امام را دوباره برگردانند، برنگشت.

فرمود:

از رحمت الهی بدور و ملعون است آن کس که بر کنار سفره ای بنشیند که در آن شراب باشد.(۵۶)

(۴۵) شیعیان ائمه در بهشت

زید ابن اسامه نقل می کند که وقتی به زیارت امام صادق علیه السلام مشرف شدم، حضرت فرمودند:

- ای زید! چند سال از عمرت گذشته؟

گفتم: فلان مقدار.

فرمودند:

- عبادت های خود را اعاده کن و توبه ات را نیز تجدید نما!

این فرمایش حضرت مرا سخت متأثر نمود، به گریه افتادم.

حضرت فرمودند:

- چرا گریه می کنی؟

عرض کردم:

- زیرا با فرمایش خود از مرگ من خبر دادید!

حضرت فرمودند:

- ای زید! تو را بشارت باد که از شیعیان مایی و جایت در بهشت خواهد بود. -

زیرا که شیعیان واقعی همه اهل بهشتند - (۵۷)

(۴۶) شمش طلا و معجزه امام صادق علیه السلام

گروهی از اصحاب امام صادق علیه السلام خدمت حضرت نشسته بودند که ایشان فرمودند:

- خزانه های زمین و کلیدهایش در نزد ماست، اگر با یکی از دو پای خود به زمین اشاره کنم، هر آینه زمین آنچه را از طلا و گنج ها در خود پنهان داشته، بیرون خواهد ریخت!

بعد، با پایشان خطی بر زمین کشیدند. زمین شکافته شد، حضرت دست برده قطعه طلایی را که یک وجب طول داشت، بیرون آوردند!

سپس فرمودند:

- خوب در شکاف زمین بنگرید!

اصحاب چون نگریستند، قطعاتی از طلا را دیدند که روی هم انباشته شده و مانند خورشید می درخشیدند.

یکی از اصحاب ایشان عرض کرد:

- یا بن رسول الله! خداوند تبارک و تعالی این گونه به شما از مال دنیا عطا کرده، و حال آنکه شیعیان و دوستان شما این چنین تهیدست و نیازمند؟

حضرت در جواب فرمودند:

- برای ما و شیعیان ما خداوند دنیا و آخرت را جمع نموده است. ولایت ما خاندان اهلبیت بزرگترین سرمایه است، ما و دوستانمان داخل بهشت خواهیم شد و دشمنانمان راهی دوزخ خواهند گشت!(۵۸)

(۴۷) انسان هایی که در باطن، میمون و خوک اند!

ابوبصیر یکی از شیعیان پاک و مخلص امام صادق علیه السلام می گوید:

من با آن حضرت در مراسم حج شرکت نمودم.

هنگامی که به همراه امام علیه السلام کعبه را طواف می کردیم، عرض کردم:

- فدایت شوم، آیا خداوند این جمعیت بسیار را که در حج شرکت نموده اند می آمرزد؟

امام صادق علیه السلام فرمود:

- ای ابا بصیر! بسیاری از این جمعیت که می بینی، میمون و خوک هستند!

عرض کردم:

- آنها را به من نشان

بده!

آن حضرت دستی بر چشمان من کشید و کلماتی به زبان جاری نمود. ناگهان! بسیاری از آن جمعیت را میمون و خوک دیدم، وحشت کردم! سپس بار دیگر دستش را بر چشمان من کشید، آن گاه دوباره آنان را همان گونه که در ظاهر بودند دیدم. سپس فرمود:

- ای ابا بصیر! نگران مباش! شما در بهشت، شادمان هستید و طبقات دوزخ جای شما نیست.

سوگند به خدا! سه نفر، بلکه دو نفر، بلکه یک نفر از شما شیعیان حقیقی در آتش دوزخ نخواهد بود.(۵۹)

(۴۸) آیه ای که مسیحی را مسلمان کرد

زکریا پسر ابراهیم می گوید:

من مسیحی بودم و مسلمان شدم. سپس جهت مراسم حج به سوی مکه حرکت کردم. در آنجا محضر امام صادق علیه السلام رسیدم، عرض کردم:

- من مسیحی بودم و مسلمان شده ام.

فرمود:

- از اسلام چه دیدی که به خاطر آن مسلمان شدی؟

- این آیه موجب هدایت من گردید که خداوند به پیامبر می فرماید: (ما کنت تدری ما الکتاب و لا الایمان و لکن جعلناه نورا نهدی به من نشأ)(۶۰)

از مضمون این آیه دریافتم، اسلام دین کاملی است و از کسی که هیچ نوع مکتب و مدرسه ای ندیده، چنین سخنانی ممکن نیست و بنابراین باید به محمد صلی الله علیه و آله وسلم، وحی شده است.

حضرت فرمود:

- به راستی خدا تو را هدایت کرده.

بعد، سه مرتبه گفتند:

- (اللهم اهده) خدایا! او را به راه ایمان هدایت فرما!

سپس فرمودند:

- پسر خان! هر چه می خواهی سؤال کن!

گفتم:

- پدر مادر و خانواده ام همه نصرانی هستند و مادرم کور است، آیا من که مسلمان شده ام و با آنان زندگی می کنم، می توانم در ظرف هایشان غذا بخورم؟

فرمودند:

-

آنان گوشت خوک می خورند؟

گفتم:

– نه حتی دست به آن نمی زنند.

فرمودند:

– با آنان باش! مانعی ندارد.

آن گاه تأکید نمودند نسبت به مادرت – به خصوص – خیلی مهربانی کن و اگر مرد او را به دیگری واگذار مکن (خودت او را کفن و دفن کن) و به هیچ کس مگو که پیش من آمده ای، تا به خواست خدا در منی نزد من بیایی.

در منی خدمتشان رسیدم، مردم مانند بچه های مکتب، دور او را گرفته بودند و سؤال می کردند!

وقتی به کوفه بازگشتم، با مادرم بسیار مهربانی کردم، به او غذا می دادم و لباس و سرش را می شستم.

روزی مادرم گفت:

پسر جان! تو در موقعی که به دین ما بودی این طور با من مهربانی نمی کردی، اکنون چه سبب شده که این گونه با من رفتار می کنی؟

گفتم:

– من مسلمان شده ام و مردی از فرزندان یکی از پیامبران خدا مرا به خوشرفتاری با مادر دستور داده است.

گفت:

– نه! او پسر پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم است.

– مادرم گفت:

خود او باید پیامبر باشد، زیرا چنین سفارش هایی (در مورد احترام به مادر) روش خاص انبیاست.

– نه مادر! بعد از پیغمبر ما پیغمبری نخواهد آمد و او پسر پیغمبر است.

– دین تو بهترین ادیان است، آن را بر من عرضه کن!

من هم شهادتین را به او آموختم و او نیز مسلمان شد و نماز خواندن را نیز یاد گرفت و نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا را

خواند.

بعد از مدتی مادرم مریض شد، رو به من گفت:

- نور دیده! آنچه به من آموختی تکرار کن!

من شهادتین را برایش

گفتم. شهادتین را گفت و در دم از دنیا رفت. صبحگاه، مسلمانان او را غسل دادند و من بر او نماز خواندم و در قبرش گذاشتم.(۶۱)

(۴۹) تجارت با هفتاد دینار حلال

روزی جوانی به حضور امام صادق علیه السلام آمد و عرض کرد:

- سرمایه ندارم.

امام علیه السلام فرمود: درستکار باش! خداوند روزی را می رساند.

جوان بیرون آمد. در راه، کیسه ای پیدا کرد. هفتصد دینار در آن بود. با خود گفت: باید سفارش امام علیه السلام را عمل نمایم، لذا من به همه اعلام می کنم که اگر همیانی گم کرده اند نزد من آیند.

با صدای بلند گفت:

هر کس کیسه ای گم کرده، بیاید نشانه اش را بگوید و آن را ببرد.

فردی آمد و نشانه های کیسه را گفت، کیسه اش را گرفت و هفتاد دینار به رضایت خود به آن جوان داد.

جوان برگشت به حضور حضرت، قضیه را گفت.

حضرت فرمود:

- این هفتاد دینار حلال بهتر است از آن هفتصد دینار حرام و آن را خدا به تو رساند. جوان با آن پول تجارت کرد و بسیار غنی شد.(۶۲)

(۵۰) زن بی گناه!

بشار مکاری می گوید:

در کوفه خدمت امام صادق علیه السلام مشرف شدم. حضرت مشغول خوردن خرما بودند. فرمود:

- بشار! بنشین با ما خرما بخور!

عرض کردم!

- فدایت شوم! در راه که می آمدم منظره ای دیدم که سخت دلم را به درد آورد و نمی توانم از ناراحتی چیزی بخورم!

فرمود:

– در راه چه مشاهده کردی؟

– من از راه می آمدم که دیدم که یکی از مأمورین، زنی را می زند و او را به سوی زندان می برد. هر قدر استغاثه نمود، کسی به فریادش نرسید!

–

مگر آن زن چه کرده بود؟

- مردم می گفتند: وقتی آن زن پایش لغزید و به زمین خورد، در آن حال، گفت: لعن الله ظالمیک یا فاطمه.(۶۳)

امام علیه السلام به محض شنیدن این قضیه شروع به گریه کرد، طوری که دستمال و محاسن مبارک و سینه شریفش تر شد.

فرمود:

- بشار! برخیز برویم مسجد سهله برای نجات آن زن دعا کنیم. کسی را نیز فرستاد، تا از دربار سلطان خبری از آن زن بیاورد. بشار گوید:

وارد مسجد سهله شدیم و دو رکعت نماز خواندیم. حضرت برای نجات آن زن دعا کرد و به سجده رفت، سر از سجده برداشت، فرمود:

- حرکت کن برویم! او را آزاد کردند!

از مسجد خارج شدیم، مرد فرستاده شد، از دربار سلطان برگشت و در بین راه به حضرت عرض کرد:

او را آزاد کردند. امام پرسید:

- چگونه آزاد شد؟

مرد: نمی دانم ولی هنگامی که رفتم به دربار، دیدم زن را از حبس خارج نموده، پیش سلطان آوردند. وی از زن پرسید:

چه کردی که تو را مأمور دستگیر کرد؟ زن ماجرا را تعریف کرد.

حاکم دویست درهم به آن زن داد، ولی او قبول نکرد، حاکم گفت:

ما را حلال کن، این دراهم را بردار! آن زن دراهم را برنداشت، ولی آزاد شد.

حضرت فرمود:

- آن دویست درهم را نگرفت؟

عرض کردم:

- نه، به خدا قسم! امام صادق علیه السلام فرمود:

- بشار! این هفت دینار را به او بدهید زیرا سخت به این پول نیازمند است. سلام مرا نیز به وی برسانید.

وقتی که هفت دینار را به زن دادم و سلام امام علیه السلام را به او رساندم، با خوشحالی پرسید:

- امام به من سلام رساند؟ گفتم:

-

بلی!

زن از شادی افتاد و غش کرد. به هوش آمد دوباره گفت:

- آیا امام به من سلام رساند؟

- بلی!

و سه مرتبه این سؤال و جواب تکرار شد. آن گاه زن درخواست نمود سلامش را به امام صادق علیه السلام برسانم و بگویم که او کنیز ایشان است و محتاج دعای حضرت.

پس از برگشت، ماجرا را به عرض امام صادق علیه السلام رساندم، آن حضرت به سخنان ما گوش داده و در حالی که می گریستند برایش دعا کردند. (۶۴)

(۵۱) خرید نان به نرخ روز

امام صادق علیه السلام به معتب مسؤول خرج خانه خود فرمود:

- معتب اجناس در حال گران شدن است ما امسال در خانه چه مقدار خوراکی داریم؟

- معتب: عرض کردم:

- به قدری که چندین ماه را کفایت کند گندم ذخیره داریم.

- آنها را به بازار ببر و در اختیار مردم بگذار و بفروش!

- یابن رسول الله! گندم در مدینه نایاب است، اگر اینها را بفروشیم دیگر خریدن گندم برای ما میسر نخواهد شد.

- سخن همین است که گفتم، همه گندم ها را در اختیار مردم بگذار و بفروش!

معتب می گوید:

- پس از آنکه گندم ها را فروختم و نتیجه را به امام اطلاع دادم حضرت فرمود:

- بعد از این، نان خانه مرا روز به روز از بازار بخر؛ نان خانه من از این پس، باید نیمی از گندم و نیمی از جو باشد و نباید با نانی که در حال حاضر توده مردم مصرف می کنند، تفاوت داشته باشد.

من - بحمدالله - توانایی دارم که تا آخر سال خانه خود را با نان گندم به بهترین وجهی اداره کنم، ولی این کار را نمی کنم تا در

پیشگاه الهی اقتصاد و محاسبه در زندگی را رعایت کرده باشم.(۶۵)

(۵۲) ارشاد با بذل مال!

مدتی بود که شخصی دایم نزد امام کاظم علیه السلام می آمد و فحش و ناسزا می گفت. بعضی از نزدیکان حضرت که قضیه را چنین دیدند، به ایشان عرض کردند:

- اجازه بدهید ما این فاسق را بکشیم!

حضرت اجازه ندادند و از مکان و مزرعه او پرسیدند و سپس سوار بر مرکبی به مزرعه وی رفتند. آن مرد صدا زد:

- از میان زراعت من نیایید! حاصل مرا پایمال می کنید!

حضرت آمدند نزدیک ایشان پیاده شدند. با لبخندی در کنارش نشستند و سپس فرمودند:

- چقدر برای زراعت خرج کرده ای؟

گفت:

- صد دینار.

فرمود:

- چقدر امید دخل داری؟

گفت:

- دویست دینار.

فرمود:

- این سیصد دینار را بگیر و مزرعه هم مال خودت باشد. خداوند آنچه را که امید داری به تو مرحمت می کند.

مرد پول را گرفت و پیشانی حضرت را بوسید. حضرت تبسم کرده، برگشت.

فردا که امام علیه السلام مسجد آمدند، آن مرد نشسته بود. وقتی که حضرت را دید گفت:

- الله اعلم حیث یجعل رسالته (۶۶)

اصحاب پرسیدند دیروز چه می گفت، امروز چه می گوید، دیروز فحش و ناسزا می گفت، امروز تعریف و تمجید می کند؟

حضرت به اصحاب فرمودند:

- شما گفتید اجازه بده ما این مرد را بکشیم و لکن من با مبلغی پول او را اصلاح کردم!(۶۷) یکی از راه های اصلاح حال مردم احسان و بخشش است.

(۵۳) نامه امام موسی بن جعفر(ع) به استاندار یحی بن خالد!

شخصی از اهالی ری نقل می کند:

یحیی بن خالد کسی را والی (استاندار) ما کرد. مقداری مالیات بدهکار بودم. از من می خواستند و من از پرداخت آن معذور بودم، زیرا اگر از من می گرفتند فقیر و بینوا می شدم.

به من گفتند والی از پیروان مذهب شیعه

است، در عین حال ترسیدم که پیش او بروم، زیرا نگران بودم که این خبر درست نباشد و مرا بگیرند و به پرداخت بدهی مجبور ساخته و آسایشم را به هم بزنند.

عاقبت تصمیم گرفتم برای حل این قضیه به خدا پناه برم، لذا به زیارت خانه خدا رفتم و خدمت مولایم امام موسی بن جعفر علیه السلام رسیدم و از حال خود شکایت کردم.

آن حضرت پس از شنیدن عرایض من نامه ای این چنین به والی نوشت:

(بسم الله الرحمن الرحیم اعلم ان لله تحت عرشه ظلا ـ لا ـ یسکنه الا ـ من اسدی الی اخیه معروفا او نفس عنه کربه، او ادخل علی قلبه سرورا، و هذا اخوک والسلام.)

(بدان که خداوند را در زیر عرش سایه ای است که کسی در زیر آن ساکن نمی شود مگر آنکه فایده ای به برادرش رساند و یا مشکل او را بر طرف سازد و یا دل او را شاد کند و این برادر توست. والسلام.)

پس از انجام حج به شهر خود بازگشتم و شبانه به نزد آن مرد رفتم و از او اجازه ملاقات خواستم و گفتم:

من پیک موسی بن جعفر علیه السلام هستم.

استاندار خود پابرهنه آمد و در را گشود و مرا بوسید و در آغوش گرفت و پیشانی ام را بوسه زد.

هر بار که از من درباره دیدن امام علیه السلام می پرسید، همین کار را تکرار می کرد و چون او را از سلامتی حال آن حضرت مطلع می ساختم، شاد می گشت و خدا را شکر می کرد.

سپس مرا در خانه اش قسمت بالای اتاق نشانید و خود رو به رویم نشست. نامه ای را

که امام خطاب به او نوشته و به من داده بود به وی تسلیم کردم. او ایستاد و نامه را بوسید و خواند.

سپس پول و لباس خواست پول ها را دینار دینار و درهم درهم و جامه ها را یک به یک با من تقسیم کرد، و حتی قیمت اموالی را که تقسیم آنها ممکن نبود به من می پرداخت.

وی هر چه به من می داد می پرسید:

برادر! آیا تو را شاد کردم؟

و من پاسخ می دادم:

آری! به خدا تو بر شادی من افزودی!

سپس دفتر مالیات را طلبید و هر چه به نام من نوشته بودند حذف کرد و نوشته به من داد مبنی بر این که من از بدهی مالیات معافم و من خداحافظی کردم و بازگشتم.

با خود گفتم: من که از جبران خدمت این مرد ناتوانم، جز آن که در سال آینده، هنگامی که به حج مشرف شدم برایش دعا کنم و وقتی محضر امام موسی بن جعفر علیه السلام رسیدم از آنچه او برای من انجام داد آگاهش سازم.

به مکه رفتم پس از انجام اعمال حج خدمت امام موسی بن جعفر(ع) رسیدم و از آنچه میان من و آن مرد گذشته بود، سخن گفتم. سیمای آن حضرت از شادی برافروخته گشت.

عرض کردم:

- سرورم! آیا این خبر موجب خوشحالی شما شد؟

حضرت فرمود:

- آری! به خدا این خبر مرا و امیر المؤمنین علیه السلام و جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم و خدای متعال را مسرور کرد.(۶۸)

(۵۴) معماهای فقهی!

یک سال، هارون الرشید به زیارت کعبه رفته بود. هنگام طواف، دستور دادند مردم خارج شوند، تا خلیفه بتواند به راحتی طواف کند.

چون

هارون خواست طواف نماید، عربی از راه رسید و با وی به طواف پرداخت. (این عمل بر خلیفه جاه طلب گران آمد و با خشم اشاره کرد که مرد عرب را کنار کنند.) مأمورین به مرد عرب گفتند:

- کمی صبر کن تا خلیفه از طواف کردن فراغت یابد!

عرب گفت:

- مگر نمی دانید خداوند در این مکان مقدس همه را یکسان دانسته و در قرآن مجید فرموده است: سَواءً الْعاكِفُ فيهِ وَ الْباد (۶۹)

چون هارون این سخن را از عرب شنید، به نگهبان خود دستور داد که کاری به او نداشته باشد و او را به حال خویش بگذارد.

آن گاه خود به طرف حجرالاسود رفت تا مطابق معمول به آن دست بمالد. ولی عرب آنجا هم پیش دستی نموده، قبل از وی، حجرالاسود را لمس کرد!

سپس هارون به مقام ابراهیم آمد که در آنجا نماز بخواند، باز هم عرب قبل از هارون به آنجا رسید و مشغول نماز شد. همین که هارون از نماز فارغ شد، دستور داد آن مرد را پیش او حاضر نمایند. وقتی دستور هارون را شنید گفت:

- من کاری با خلیفه ندارم، اگر خلیفه با من کاری دارد، خودش پیش من بیاید!

هارون ناگزیر نزد مرد عرب آمد و سلام کرد، عرب هم جواب سلامش را داد.

هارون گفت:

- اجازه می دهی در اینجا بنشینم.

عرب گفت:

- اینجا ملك من نیست، اینجا خانه خدا است، ما همه در اینجا یکسانیم. اگر می خواهی بنشین، چنانچه مایل نیستی برو.

هارون بر زمین نشست، روی به آن عرب کرد و گفت:

چرا شخصی مثل تو مزاحم پادشاهان می شود؟

عرب گفت:

آری! باید در مقابل علم کوچکی کنی و گوش فرا

دهی.

(هارون از طرز سخن گفتن عرب ناراحت شد) به عرب گفت:

- می خواهم مسأله ای دینی از تو بپرسم، اگر درست جواب ندادی، تو را اذیت خواهم کرد.

- سؤال تو برای یاد گرفتن است یا می خواهی مرا اذیت کنی؟

- البته منظور، یاد گرفتن است.

- بسیار خوب! ولی باید برخیزی و مانند شاگردی که می خواهد مطلبی از استاد به پرسد، مقابل من بنشینی!

هارون برخاست و در مقابل وی روی زمین نشست.

هارون پرسید:

- بگو بدانم، خداوند چه چیزی را بر تو واجب کرده است؟

عرب گفت:

- از کدام امر واجب سؤال می کنی؟ از یک واجب یا پنج واجب یا هفده واجب یا سی و چهار یا نود و چهار و یا صد و پنجاه و سه بر هفده عدد و از دوازده یکی و از چهل یکی و از دویست پنج عدد و از تمام عمر یکی و یکی به یکی؟!

هارون گفت:

- من از یک واجب از تو سؤال کردم، تو برایم عدد شماری کردی!

عرب گفت:

- دین در دنیا بر پایه عدد و حساب برقرار است و اگر چنین نبود، خداوند در روز قیامت برای مردم حساب باز نمی کرد.

سپس این آیه را خواند:

(وَ إِنْ کانَ مِثْقالَ حَبَّةٍ مِنْ خَرْدَلٍ أَتَیْنا بِها وَ کَفی بِنا حاسِبِینَ (۷۰))

در این هنگام، عرب خلیفه را به نام صدا کرد. هارون سخت خشمگین شد، طوری که برافروخته گردید، (زیرا به نظر خلیفه تمامی افراد به او باید امیر المؤمنین می گفتند) در حالی که آثار خشم و غضب در چهره اش آشکار بود گفت:

- آنچه را که گفتی توضیح بده! اگر توضیح دادی آزاد هستی و گرنه، دستور می

دهم بین صفا و مروه گردنت را بزنند!

نگهبان از خلیفه تقاضا کرد که او را به خاطر خدا و آن مکان مقدس نکشد!

مرد عرب از گفتار نگهبان خنده اش گرفت! هارون پرسید:

- چرا خندیدی؟

- از شما دو نفر خنده ام گرفت، زیرا نمی دانم کدام یک از شما نادان ترید؛ کسی که تقاضای بخشش کسی را می کند که اجلش رسیده، یا کسی که عجله برای کشتن می نماید نسبت به شخصی که اجلش نرسیده؟!

هارون گفت:

- بالاخره آنچه را که گفتی توضیح بده!

عرب اظهار داشت:

- اینکه از من پرسیدی: آنچه خداوند بر من واجب نمود چیست؟ جوابش این است که خداوند خیلی چیزها را به انسان واجب نموده است.

اینکه پرسیدم: آیا از یک چیز واجب سؤال می کنی؟ مقصودم دین اسلام است (که قبل از هر چیزی پیروی از آن بر بندگان خدا واجب است.)

منظورم از پنج، نمازهای پنجگانه، از هفده چیز، هفده رکعت نماز شبانه روزی و از سی و چهار چیز، سجده های نمازها و نود و چهار هم تکبیرات نمازهایی است که در شبانه روز می خوانیم و از صد و پنجاه و سه، در هفده عدد، تسبیح نماز است.

اما آنچه گفتم از دوازده عدد یکی، منظورم ماه رمضان است که از دوازده ماه، یک ماه واجب است. و آنچه گفتم از چهل یکی، هر کس چهل دینار طلا ـ داشته باشد یک دینار واجب است زکات بدهد و گفتم از دویست، پنج، هر کس دویست درهم نقره داشته باشد، پنج درهم باید زکات بدهد.

اینکه پرسیدم: آیا از یک واجب در تمام عمر می پرسی؟

مقصودم زیارت خانه خداست که در تمام عمر یک

بار بر مسلمانان مستطع واجب است و اینکه گفتم یکی به یکی، هر کس به ناحق کسی را بکشد باید کشته شود، خداوند می فرماید (النَّفْسَ بِالنَّفْس).

چون سخن عرب به پایان رسید، هارون از تفسیر و بیان این مسائل و زیبای سخن عرب بسیار خوشحال گشت و مرد عرب در نظرش بزرگ آمد و غضب تبدیل به مهربانی شد و یک کیسه طلا به عرب داد. آن گاه، عرب به هارون گفت:

- تو چیزهایی از من پرسیدی و من هم جواب دادم. اکنون من نیز از تو سؤال می کنم و تو باید جواب بدهی! اگر جواب دادی، این کیسه طلا مال خودت و می توانی آن را در این مکان مقدس صدقه دهی، اگر نتوانستی باید یک کیسه دیگر نیز به آن اضافه کنی تا بین فقرای قبیله خود تقسیم کنم.

هارون ناچار قبول کرد. عرب پرسید:

- خنفسأ(۷۱) به بچه اش دانه می دهد یا شیر؟

هارون غضبناک شد و گفت:

- آیا درست است فردی مثل تو از من چنین پرسشی بنماید؟

عرب گفت:

شنیده ام پیامبر فرموده است: عقل پیشوای مردم از همه بیشتر است. تو رهبر این مردم هستی، هر سؤالی از امور دینی و واجبات از تو پرسیده شود باید همه را پاسخ دهی. اکنون جواب این پرسش را می دانی یا نه؟

هارون:

- نه! توضیح بده آنچه را که از من پرسیدی و دو کیسه طلا بگیر.

عرب:

- خداوند آنگاه که زمین را آفرید و جنبده هایی در آن بوجود آورد، که معده و خون قرمز ندارند، خوراکشان را از همان خاک قرار داد. وقتی نوزاد خنفسأ متولد می شود نه او شیر می خورد و

نه دانه! بلکه زندگیش از مواد خاکی تأمین می گردد.

هارون:

- به خدا سوگند! تاکنون دچار چنین سؤالی نشده ام.

مرد عرب دو کیسه طلا را گرفت و بیرون آمد. چند نفر از اسمش پرسیدند، فهمیدند که وی امام موسی بن جعفر علیه السلام است.

به هارون اطلاع دادند، هارون گفت:

به خدا قسم! درخت نبوت باید چنین شاخ و برگی داشته باشد!(۷۲)

(چون اولین سال زیارت هارون بود و حضرت نیز در لباس مبدل به مکه رفته بود، تا مردم او را نشناسند لذا هارون آن حضرت را نشناخت.)

(۵۵) مأمون و مرد دزد

محمد بن سنان حکایت می کند که در خراسان نزد مولایم حضرت رضا علیه السلام بودم. مأمون در آن زمان حضرت را معمولا در سمت راست خود می نشاند.

به مأمون خبر دادند که مردی دزدی کرده است. مأمون دستور داد او را احضار کنند. چون حاضر شد، مأمون او را در قیافه مرد پارسایی مشاهده کرد که اثر سجده در پیشانی داشت. به او گفت:

- وای بر این ظاهر زیبا و بر این کار زشت! آیا با چنین آثار زهد و پارسایی که از تو می بینم تو را به دزدی نسبت می دهند؟

مرد صوفی گفت:

- من این کار را از روی ناچاری کرده ام، زیرا تو حق مرا از خمس و غنایم، نپرداختی.

مأمون گفت:

- تو در خمس و غنایم چه حقی داری؟

- خدای عزوجل خمس را به شش قسمت تقسیم کرد و فرمود:

(هر غنیمت که به دست آورید خمس آن برای خدا و پیغمبر او و ذوی القربی و یتیمان و بینوایان و درماندگان در سفر است.)(۷۳)

و همچنین غنیمت را به شش قسمت تقسیم کرد و فرمود:

(غنیمتی که خدا

از اهل قریه ها به پیغمبر خود ببخشد، برای خدا و پیغمبر او و ذوی القربی و یتیمان و بینوایان و درماندگان در سفر است؛ برای آنکه غنیمت، تنها در دست و حوزه توانگران شما به گردش نباشد.)(۷۴)

طبق این بیان، اکنون که در سفر مانده ام و بینوا و تهیدستم، تو مرا از حقم محروم ساخته ای.

مأمون گفت:

آیا من حکمی از احکام خدا و حدی از حدود الهی را ترک کنم، با این حرف هایی که تو می زنی؟

مرد صوفی گفت:

- اول به کار خود پرداز و خویش را پاک کن و آن گاه به تطهیر دیگران همت گمار! نخست حد خدا را بر نفس خود جاری کن و آن گاه دیگران را حد بزن!

مأمون دیگر نتوانست سخن بگوید، رو به حضرت رضا علیه السلام نمود و گفت:

- در این باره چه نظری دارید؟

حضرت رضا علیه السلام فرمود:

- این مرد می گوید تو هم دزدی کرده ای منهم دزدی کرده ام! مأمون از این سخن سخت برآشفت و آن گاه به مرد دزد گفت:

- به خدا قسم دست تو را خواهم برید.

مرد گفت:

- آیا تو دست مرا قطع می کنی در صورتی که خود، بنده منی؟!

مأمون گفت:

- وای بر تو! من چگونه بنده تو هستم؟!

مرد گفت:

- به جهت اینکه مادر تو از مال مسلمان خریداری شده و تو بنده کلیه مسلمانان مشرق و مغربی، تا آن گاه که تو را آزاد کنند، و من تو را آزاد نکرده ام.

دیگر آنکه تو خمس را بلعیده ای! بنابراین، نه حق آل رسول را ادا کرده ای و نه حق مثل من و امثال مرا داده ای.

همچنین شخص

ناپاک نمی تواند ناپاک مثل خود را پاک سازد، بلکه شخصی پاک باید آلوده ای را پاک نماید و کسی که خود حد به گردن دارد بر دیگری حد نمی تواند بزند، مگر آنکه اول از خود شروع کند! مگر نشنیده ای که خدای عزیز می فرماید:

(آیا مردم را به نیکی فرمان می دهید و خویش را فراموش می کنید و حال آنکه کتاب خدا را تلاوت می کنید؟ آیا در این کار فکر نمی کنید.)(۷۵)

در این هنگام، مأمون رو به حضرت رضا علیه السلام کرد و گفت:

- صلاح شما درباره این مرد چیست؟

حضرت رضا علیه السلام اظهار داشتند:

- خدای جل جلاله به محمد صلی الله علیه و آله وسلم فرمود:

(فلله الحجه البالغه) خدای را دلیل رسایی هست که نادان با نادانی می فهمد و دانا بعلم خود درک می کند، دنیا و آخرت بر پایه استوار است و اکنون این مرد بر تو دلیل آورده است.

چون سخن به اینجا رسید، مأمون فرمان داد تا مرد صوفی را آزاد کنند.

پس از آن، مدتی در میان مردم ظاهر نشد و در مورد حضرت رضا علیه السلام فکر می کرد تا آنکه آن بزرگوار را مسموم ساخت و شهید کرد.(۷۶)

(۵۶) مأمون و امتحان امام جواد علیه السلام

روزی مأمون که به قصد شکار از قصر خود بیرون آمده بود، در گذرگاه به عده ای از کودکان که امام جواد علیه السلام هم در میان آنان بود، برخورد نمود. کودکان همگی گریختند، جز آن حضرت! مأمون نزد ایشان رفت و پرسید:

- چرا با کودکان دیگر نگریختی؟

حضرت جواب داد:

- من گناهی نکرده بودم که بگریزم و مسیر هم آن قدر تنگ نبود که کنار بروم تا

راه تو باز شود. از هر کجا که می خواستی می توانستی بروی. مأمون پرسید:

- تو کیستی؟

حضرت پاسخ داد:

- من محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالبم!

مأمون پرسید:

- از علم و دانش چه بهره ای داری؟

امام علیه السلام جواب داد:

- می توانی اخبار آسمان ها را بپرسی!

مأمون از او جدا شد و به راه خود ادامه داد، باز سفیدی بر روی دستش بود می خواست با آن شکار کند.

مأمون باز را رها کرد و باز دنبال درّاجی پرواز کرد، به طوری که مدتی از دیده ها ناپدید شد و پس از زمانی، در حالی که ماری (۷۷) را زنده صید کرده بود، بازگشت. مأمون ماری را جای مخصوص گذاشت. سپس به اطرافیانش گفت:

- مرگ آن کودک، امروز - به دست من - فرا رسیده است!

آن گاه از همان راهی که رفته بود برگشت به همان محل که رسید فرزند امام رضا علیه السلام را دید که در بین تعدادی از کودکان است، احضار کرد. از او پرسید:

- تو از اخبار آسمان و زمین چه می دانی؟

امام جواد علیه السلام پاسخ داد:

- من از پدرم و پدرانم از پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم و ایشان از جبرئیل و جبرئیل از پروردگارم جهانیان شنیدم که فرمود:

میان آسمان و زمین دریایی است مواج و متلاطم که در آن مارهای است که شکم هاشان سبز و پشت هاشان نقطه های سیاه دارد، پادشاهان آنها را با بازهای سفیدشان شکار می کنند تا دانشمندان را با آنها بیازمایند!

مأمون با شنیدن این پاسخ گفت:

- تو و پدرانت و

جدت و پروردگارت همه راست گفتید!(۷۸)

(۵۷) شعله حسد

در اواخر تابستان و در شب دوازدهم ماه رجب سال ۲۱۸ (ه- ق) مأمون خلیفه عباسی از دنیا رفت و در ناحیه طرسوس (۷۹) به خاک سپرده شد. برادرش معتصم زمام خلافت را عهده دار گشت.

معتصم که از هر راه ممکن جهت تثبیت پایه های زمامداری خویش تلاش می کرد، برای جلوگیری از خطرهای احتمالی از ناحیه امام جواد علیه السلام و اینکه تحت مراقبت شخصی قرار گیرند، ایشان را از مدینه به بغداد آورد.

هنوز از اقامت امام علیه السلام در بغداد مدت زیادی نگذشته بود که به اشاره معتصم خلیفه عباسی به وسیله زهر آن حضرت به شهادت رسیدند. این حادثه، به دنبال ماجرایی پیش آمد که داستانش چنین است.

زرقان دوست صمیمی ابن ابی دُآد (۸۰) بود می گوید:

روزی ابن ابی دُآد از نزد معتصم بازگشت در حالی که سخت غمگین بود. علت اندوه را جویا شدم. پاسخ داد:

- امروز آرزو کردم که کاش بیست سال پیش از این مرده بودم.

گفتم:

- برای چه؟

جواب داد:

- به خاطر واقعه ای که از ابوجعفر، امام جواد علیه السلام، در حضور معتصم علیه من رخ داد.

- مگر چه پیش آمد؟

- دزدی را نزد مجلس خلیفه آوردند دزد به سرقت خود اعتراف کرد و از خلیفه خواست با اجرای حد او را پاک سازد. خلیفه فقها را گرد آورد و ابوجعفر را نیز حاضر کرد، از ما پرسید دست دزد از کجا باید قطع شود؟ من گفتم:

از مچ دست.

گفت:

به چه دلیل؟

گفتم:

دست از انگشـتان است تا مـچ، زیرا که خداونـد در آیه (تیمم) فرموده است: (فامسـحوا بوجوهکم و ایـدیکم)(۸۱) (صورت و دستهایتان را مسح

کنید) منظور از دست در این آیه، انگشتان تا مچ دست است.

عـده ای از فقها نیز با من موافق شدنـد و گفتنـد دست دزد بایـد از مـچ قطع گردد، ولی عـده ای دیگر گفتنـد دست دزد را از آرنـج بایـد قطع کرد، چون خداونـد در آیه وضو می فرمایـد: (و ایـدکم الی المرافق) یعنی (دست هـای خویش را تا آرنـج ها بشویید!) و این آیه دلالت دارد بر اینکه حد دست آرنج است.

سپس معتصم رو به ابوجعفر کرد و پرسید:

در این مسأله چه نظر دارید؟

ایشان اظهار نمود:

حاضران در این باره سخن گفتند، مرا معاف بدار!

معتصم بار دیگر سـخنش را تکرار کرد و او عذر خواست. در آخر، معتصم گفت تو را به خداوند سوگند! آنچه را در این باره می دانی بگو.

امام جواد علیه السلام گفت:

حال که مرا قسم دادی، نظرم را می گویم. اینها به خطا رفتند زیرا فقط انگشتان دزد باید قطع شد، و کف دست بماند.

معتصم پرسید:

دلیل این فتوا چیست؟

گفت: رسول خدا صـلی الله علیه و آله وسـلم فرمود است سـجده با هفت عضو بدن تحقق می یابد، صورت (پیشانی)، دو کف دست، دو سـر زانو، دو پا (دو انگشت بزرگ پا.) بنابراین، اگر دست دزد از مچ یا از آرنج قطع شود، دیگر دستی برای او نمی ماند تا هنگام سجده آن را بر زمین گذارد.

و نیز خدای متعال فرموده است:

(و ان المساجـد لله فلاـ تـدعوا مع الله احـدا) (سـجده گاهها از آن خـداست. پس هیـچ کس را همپایه و همسـنگ با خـدا قرار ندهید) منظور از سجده گاهها اعضای هفتگانه است که سجده بر آنها انجام می گیرد، و آنچه

برای خداست قطع نمی شود.

معتصم از این بیان خوشش آمد و دستور داد فقط انگشتان دزد را قطع کردند..

ابن ابی دُآد می گفت:

در این هنگام، حالتی بر من رخ داد که گویی قیامت بر پا شده است و آرزو کردم که کاش مرده بودم و چنین روزی را نمی دیدم.

پس از سه روز نزد معتصم رفته به او گفتم:

توصیه خیرخواهانه خلیفه بر من واجب است، من می خواهم در موردی با شما صحبت کنم که می دانم به واسطه آن وارد آتش جهنم می شوم.

معتصم گفت:

کدام صحبت؟

گفتم:

خلیفه در مجلس خویش، فقها و علما را برای حکمی از احکام دین جمع می کند و از آنان در شرایطی که رؤ سای لشگری و کشوری حضور دارند و تمام گفتگوها را می شنوند، حکم مسأله ای را می پرسند و آنان جواب می دهند، ولی نظر فقها را نمی پذیرند و تنها سخن مردی را قبول می کنند که نیمی از مسلمانان به امامت و پیشوایی وی اعتقاد دارند و ادعا می کنند که او سزاوار خلافت است، این کار برای خلیفه پسندیده نیست!

در این هنگام سیمای خلیفه دگرگون شد و فهمید چه اشتباهی کرده آن گاه گفت:

خداوند تو را پاداش دهد که مرا توصیه خوبی کردی.

سپس روز چهارم به یکی از دبیران (کتّاب) دستور داد ابوجعفر، (امام جواد علیه السلام)، را به خانه اش دعوت کند. او نیز چنین کرد، ولی امام نپذیرفت و عذر خواست. اما وی در دعوت خویش اصرار ورزید و گفت: من شما را به مهمانی دعوت می کنم و آرزو دارم قدم به خانه ام بگذارید تا من از مقدم شما

تبرک جویم. چند تن از وزرای خلیفه نیز آرزوی دیدار شما را در منزل من دارند.

امام علیه السلام ناچار! دعوت وی را پذیرفت و به خانه اش رفت، اما آنان در غذای وی زهر ریخته بودند.

به محض اینکه از غذا میل نمود، احساس کرد آغشته به زهر است، از این رو تصمیم گرفت حرکت کند. میزبان از ایشان خواست بماند ولی حضرت در پاسخ فرمود:

اگر در خانه تو نباشم برای تو بهتر است!

امام جواد علیه السلام، برای مدتی سخت ناراحت بود تا آنکه زهر در اعضای بدنش اثر کرد و چشم از جهان فروبست.(۸۲)

(۵۸) تپه توبره ها!

متوکل عباسی می کوشید با اتکأ بر نیروی نظامی خویش مخالفانش را بترساند.

به همین جهت، یک بار لشگر خود را - که به نود هزار تن می رسید دستور داد که توبره اسب خویشش را از خاک سرخ پر کنند و در صحرای وسیعی، آنها را روی هم بریزند.

سربازان به فرمان متوکل عمل کردند و از خاک های ریخته شده، تپه بزرگ به وجود آمد، که آنرا تپه توبره ها نامیدند. متوکل بر بالای تپه رفت و امام هادی علیه السلام را به نزد خود فراخواند و گفت: (شما را خواستم تا لشگر مرا تماشا کنی! به علاوه، او دستور داده بود همه، لباس های جنگ بپوشند و سلاح بر گیرند و با بهترین آرایش و کاملترین سپاه از کنار تپه عبور کنند.

منظورش ترسانیدن کسانی بود که احتمال می داد بر او بشورند و در این میان بیشتر از امام هادی علیه السلام نگران بود که مبادا به پیروانش فرمان نهضت علیه متوکل را بدهد

حضرت هادی علیه السلام به متوکل فرمود:

-

آیا می خواهی من هم سپاه خود را به تو نشان دهم؟

متوکل پاسخ داد:

- آری!

امام دعایی کرد! ناگهان میان زمین و آسمان از مشرق تا مغرب از فرشتگان مسلح پر شد. خلیفه از مشاهده این منظره غش کرد! وقتی که بهوش آمد، امام هادی علیه السلام به او فرمود:

- ما در کارهای دنیا با شما مسابقه نداریم ما به کارهای آخرت (امور معنوی) مشغولیم، آنچه درباره ما فکر می کنی درست نیست.(۸۳)

(۵۹) محبت خاندان نبوت

شخصی از یوسف بن یعقوب - که مردی نصرانی و از اهل فلسطین بود، پیش متوکل، سخن چینی کرد. متوکل دستور داد برای مجازات احضارش کنند.

یوسف نذر کرد: اگر خداوند او را به سلامت به خانه اش برگرداند و از متوکل آسیبی به او نرسد، صد اشرفی به حضرت امام علی النقی علیه السلام پرداخت نماید.

در آن موقع، خلیفه حضرت را از حجاز به سامرا آورده و خانه نشین کرده بود و از لحاظ معیشت در سختی به سر می برد.

یوسف می گوید:

همین که به دروازه سامرا رسیدم با خودم گفتم: خوب است قبل از آنکه پیش متوکل بروم، صد دینار را خدمت امام علیه السلام بدهم، اما چه کنم که منزل امام علیه السلام را نمی شناسم و من مرد نصرانی چگونه از منزل امام هادی علیه السلام سؤال کنم، می ترسیدم کسی قضیه را به متوکل خبر دهد و بیشتر باعث ناراحتی و عصبانیت او بشود و از طرف دیگر، متوکل هم ملاقات با ایشان را قدغن کرده، کسی نمی تواند به خانه حضرت برود.

ناگاه به خاطرم رسید که مرکبم را آزاد بگذارم، شاید به لطف خداوند بدون پرسش

- به منزل حضرت برسم. چون مرکب را به اختیار خود گذاشتم، از کوچه و بازارها گذشت تا بر در منزلی ایستاد. هر چه سعی کردم، از جایش تکان نخورد. از کسی پرسیدم:

- خانه از کیست؟

گفت:

- منزلی ابن الرضا (امام هادی)، است!

این حادثه را نشانی بر عظمت امام علیه السلام دانسته و با تعجب تکبیر گفتم. در این حال، غلامی از اندرون خانه بیرون آمد و گفت:

- تو یوسف پسر یعقوب هستی؟

گفتم:

- بلی!

گفت:

- پیاده شو!

پیاده شدم. مرا به داخل خانه برد.

با خود گفتم: این دلیل دوم بر حقیقت این بزرگوار که غلام، ندیده مرا شناخت! سپس گفت:

- صد اشرفی را که نذر کرده بودی به من بدهید.

با خودم گفتم: این هم دلیل سوم بر حقانیت آن حضرت، پول را دادم و غلام رفت و کمی بعد دوباره آمد. مرا به داخل منزل برد.

دیدم مرد شریفی نشسته است. فرمود:

- ای یوسف آیا هنوز وقت آن نرسیده که اسلام اختیار کنی؟

گفتم:

- آنقدر دلیل و برهان دیده ام، کفایت می کند.

فرمود:

– نه! تو مسلمان نمی شوی، ولی فرزند تو اسحق، به زودی مسلمان می شود و از شیعیان ما خواهد شد.

سپس فرمود:

– ای یوسف! بعضی خیال می کنند محبت و دوستی ما برای امثال شما فایده ندارد، به خدا سوگند هرگز چنین نیست. هر که به ما محبتی نماید بهره اش را می بیند؛ چه مسلمان باشد و چه غیر مسلمان. آسوده خاطر پیش متوکل برو و هیچ تشویش و نگرانی نداشته باش! به همه خواسته هایت می رسی.

یوسف می گوید:

بدون نگرانی نزد متوکل رفتم و به تمام هدفهایم رسیدم و برگشتم.

پس از مرگ مرد نصرانی پسرش، اسحاق،

مسلمان شد و از شیعیان خوب بشمار آمد و خودش پیوسته اظهار می داشت:

من به بشارت سرور خود، امام هادی علیه السلام مسلمان شده ام.(۸۴)

(۶۰) فیلسوف و ناسازه های قرآنی!

اسحاق کندی - از دانشمندان صاحب نام عراق بود - و مردم او را به عنوان فیلسوف برجسته می شناختند. وی اسلام را قبول نداشت و کافر بود. می پنداشت بعضی از آیات قرآن با بعضی دیگر سازگار نیست تصمیم گرفت پیرامون به ظاهر ناسازه ها و ضد و نقیض های موجود در آیات قرآنی کتابی بنویسد! برای نگارش چنین کتابی در خانه نشست و مشغول نوشتن گردید. روزی یکی از شاگردان وی محضر امام عسگری (ع) رسید و جریان را اطلاع داد. حضرت به او فرمود:

- آیا بین شما مرد هوشمند و رشیدی نیست که استادتان را از نوشتن کتابی که درباره قرآن شروع کرده بازدارد و پشیمان سازد؟

عرض کرد:

- ما همگی از شاگردان او هستیم. چگونه ممکن است او را از عقیده اش منصرف کنیم؟

امام فرمود:

- آیا حاضری آنچه را که به تو می آموزم در محضر استادت انجام دهی؟ عرض کرد:

- بلی!

فرمود:

- پیش او برو! و مدتی او را در این کار که شروع کرده کمک کن به طوری که انس بگیری و دوست و همدم که شدی به او بگو سؤالی برایم پیش آمده اجازه می خواهم از تو بپرسم و غیر از شما کسی شایستگی پاسخ آن را ندارد.

او خواهد گفت بپرس! به او بگو:

آیا ممکن است فرستنده قرآن (خدا) معانی را اراده کرده که غیر از آنست که شما فهمیده اید؟ او در جواب خواهد گفت:

آری؟ ممکن است.

در این هنگام

به او بگو:

تو چه می دانی شاید منظور خدا از آیات غیر از آن معانی است که شما حدس می زنید. استادت به خوبی می فهمد منظور شما چیست.

شاگرد نزد استاد اسحاق رفت، مطابق دستور امام رفتار کرد و با او همدم شد تا اینکه زمینه برای طرح سؤال آماده گردید. آنگاه از استاد پرسید آیا ممکن است که خداوند غیر از معانی که تو از آیات فهمیده ای اراده کرده باشد؟

استاد با کمال دقت به پرسش شاگرد گوش داد و گفت: دوباره سؤال خود را تکرار کن! شاگرد سؤالش را تکرار کرد.

فیلسوف پس از کمی تأمل اظهار داشت:

آری! ممکن است، خداوند اراده معانی غیر از معانی ظاهر آیات داشته باشد. زیرا واژه ها و لغتها دارای احتمالات است و از لحاظ دقت نظر نیز گفته شما پسندیده می باشد.

استاد می دانست شاگرد او توانائی چنین پرسشی را از پیش خود ندارد و از حدود اندیشه او بیرون است لذا روی به شاگرد و گفت: تو را سوگند می دهم که حقیقت را بگویی این مطلب را از کجا یاد گرفته ای؟

شاگرد ابتدا آن را به خود نسبت داد گفت:

به ذهنم آمد که از تو بپرسم.

استاد جواب او را نپذیرفت و اصرار نمود حقیقت را بگوید

شاگرد:

حقیقت این است که امام حسن عسگری (ع) یادم داد.

فیلسوف:

اکنون واقعیت را گفتی، چون چنین پرسشها جز از خاندان رسالت شنیده نمی شود.

آنگاه فیلسوف با توجه به اشتباهات خود دستور داد آتش تهیه کنند و تمام آنچه را درباره تناقض آیات قرآن نوشته بود به آتش کشید و سوزاند!(۸۵)

(۶۱) تولد امام زمان (عج)

حضرت حجه بن الحسن امام عصر(عج) در پانزدهم شعبان سال دویست

و پنجاه و پنج هجری در شهر سامرا چشم به جهان گشود.

حکیمه دختر امام محمد تقی (ع) نقل می کند که امام حسن عسگری (ع) مرا خواست و فرمود:

- عمه! امشب نیمه شعبان است، نزد ما افطار کن! خداوند در این شب فرخنده حجت خود را به زودی آشکار خواهد کرد.

عرض کردم:

- مادر نوزاد کیست؟

فرمود:

- نرجس.

گفتم:

- فدایت شوم! من که اثری از حاملگی در این بانوی گرامی نمی بینم! فرمود:

- مصلحت این است. همان طور که گفتم خواهد شد.

وارد خانه شدم. سلام کردم و نشستم. نرجس خاتون آمد، کفش ها را از پایم در آورد و گفت:

- بانوی من! شب بخیر!

گفتم:

- بانوی من و خاندان ما تویی!

گفت:

- نه! من کجا و این مقام بزرگ؟

گفتم:

- دخترم! امشب خداوند فرزندی به تو عنایت می فرماید که سرور دنیا و آخرت خواهد بود.

تا این سخن را از من شنید در کمال حُجب و حیا نشست. من نماز شام را خواندم و افطار کردم و خوابیدم.

نصف شب بیدار شدم و نماز شب را خواندم، دیدم نرجس خوابیده و از وضع حمل در او اثری نیست، پس از تعقیب نماز به

خواب رفتم.

مدتی نگذشت که با اضطراب بیدار شدم، دیدم نرجس هم بیدار است و نمازش را می خواند، ولی هیچ گونه آثار وضع حمل در او دیده نمی شود، از وعده امام کمی شک به دلم راه یافت.

در این هنگام، امام حسن عسگری (ع) از محل خود با صدای بلند مرا صدا زد و فرمود:

(لا تعجلی یا عمه فان الامر قد قرب)

(عمه! عجله نکن که وقت ولادت نزدیک است.)

پس از شنیدن صدای امام (ع) مشغول خواندن سوره الم سجده

و پس شدم.

ناگاه! نرجس با اضطراب از خواب بیدار شد و برخاست، من به او نزدیک شدم و نام خدا را بر زبان جاری کردم، پرسیدم آیا در خود چیزی احساس می کنی؟ گفت:

- بلی عمه!

گفتم:

- نگران نباش و قدرت قلب داشته باش، این همان مژده ای است که به تو دادم.

سپس من و نرجس را چند لحظه خواب گرفت. بیدار شدم، ناگاه! مشاهده کردم که آن نور دیده متولد شده و با اعضای هفتگانه روی زمین در حال سجده است. او را در آغوش گرفتم، دیدم از آلایش ولادت پاک و پاکیزه است.

در این هنگام، امام حسن عسکری (ع) مرا صدا زد:

عمه! پسرم را نزد من بیاور!

من آن مولود را به نزد وی بردم. امام (ع) او را به سینه چسبانید و زبان خود را به دهان وی گذاشت و دست بر چشم و گوش او کشید و فرمود:

- (تکلم یا بُنی) فرزندم با من حرف بزن.

آن نوزاد پاک گفت:

- اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمد رسول الله.

سپس صلواتی به امیر المؤمنین (ع) و سایر ائمه تا پدرش امام حسن عسکری (ع) فرستاد، سپس ساکت شد.

امام (ع) فرمود:

- عمه! او را نزد مادرش ببر تا به او نیز سلام کند و باز نزد من بیاور!

او را پیش مادرش بردم. سلام کرد و مادرش جواب سلامش را داد! بار دیگر او را نزد پدرش برگردانیدم.(۸۶)

(۶۲) ملاقات با امام زمان (عج)

علامه مجلسی (ره) از قول پدرش نقل می کند که می گفت:

در زمان ما شخص صالح و مؤمنی به نام امیر اسحق استر آبادی (ره) بود که چهل بار پیاده به مکه

رفته بود، و بین مردم مشهور شده بود که او طی الارض دارد - یعنی چندین فرسخ را در یک لحظه طی می کرده - در یکی از سال ها او به اصفهان آمد. من باخبر شدم و به دیدارش رفتم. پس از احوالپرسی از وی پرسیدم:

- آیا شما طی الارض دارید؟ در بین ما چنین شهرت یافته است؟

در جواب گفت:

در یکی از سالها با کاروان حج به زیارت خانه خدا می رفتم به محلی رسیدیم، که آنجا با مکه هفت یا نه منزل (بیش از پنجاه فرسخ) راه بود. من به علتی از کاروان عقب مانده و کم کم به طور کلی از آن جدا شدم. و جاده اصلی را گم کرده حیران و سرگردان بودم.

تشنگی چنان بر من غالب شد که از زندگی مأیوس گشتم. چند بار فریاد زدم:

- یا اباصالح! یا اباصالح! (امام زمان)! ما را به جاده هدایت فرما!

ناگاه شبحی از دور دیدم و به فکر فرو رفتم! پس از مدت کوتاهی آن شبح در کنارم حاضر شد. دیدم جوانی گندم گون و زیبا است که لباس تمیزی به تن کرده و سیمای بزرگان را دارد. بر شتری سوار بود و ظرف آبی همراه خود داشت. به او سلام کردم، جواب سلام مرا داد و پرسید:

- تشنه هستی؟

- آری!

ظرف آب را به من داد و از آن آب نوشیدم. سپس گفت:

- می خواهی به کاروان برسی؟

مرا بر پشت سر خود سوار شتر کرد و به جانب مکه حرکت کردیم. عادت من این بود که هر روز دعای حرز یمانی را می خواندم. مشغول خواندن آن دعا شدم. در بعضی از جمله

ها آن شخص ایراد می گرفت و می گفت:

چنین بخوان!

چیزی نگذشت که از من پرسید:

- اینجا را می شناسی؟

نگاه کردم، دیدم در مکه هستم.

امر کردند:

- پیاده شو!

وقتی پیاده شدم، او بازگشت و از نظرم ناپدید شد. در این وقت فهمیدم که او حضرت قائم (عج) بوده است.

از فراق او و از اینکه او را نشناختم متأسف شدم. بعد از گذشت هفت روز، کاروان ما به مکه رسید.

افراد کاروان، چون از زنده ماندن من مأیوس شده بودند، یکباره مرا در مکه دیدند و از این رو، بین مردم مشهور شدم که من (طی الارض) دارم.

علامه مجلسی (ره) در پایان اظهار می کند که پدرم گفت:

دعای حرز یمانی را نزد وی خواندم و آن را تصحیح کردم، شکر خدا که او به من اجازه نقل و تصحیح آن را داد. (۸۷)

(۶۳) ابوراجح حلی و امام زمان (عج)

ابوراجح از شیعیان مخلص شهر حله (۸۸)، سرپرست یکی از حمام های عمومی آن شهر بود، بدین جهت، بسیاری از مردم او را می شناختند.

در آن زمان، فرماندار حله شخصی ناصبی به نام مرجان صغیر بود. به او گزارش دادند که ابوراجح حلی از بعضی اصحاب منافق رسول خدا (ص) بدگویی می کند. فرماندار دستور داد او را آوردند.

آن قدر زدند که تمام بدنش مجروح گشت و دندان های پیشین ریخت! همچنین زبانش را بیرون آوردند و با جوالدوز سوراخ کردند و بینی اش را نیز بریدند و او را با وضع بسیار دلخراشی به عده ای از اوباش سپردند. آنها ریسمان بر گردن او کرده و در کوچه و خیابان های شهر حله می گرداندند! و مردم هم از هر طرف هجوم آورده او را

می زدنـد. به طوری که تمام بـدنش مجروح شد، و به قدری از بدنش خون رفت و که دیگر نمی توانست حرکت کند و روی زمین افتاد، نزدیک بود جان تسلیم کند.

جریان را به فرماندار اطلاع دادند. وی تصمیم گرفت او را بکشد، ولی جمعی از حاضران گفتند:

- او پیرمرد فرتوتی است و به اندازه کافی مجازات شده و خواه ناخواه به زودی می میرد، شـما از کشـتن او صـرف نظر کنید و خون او را به گردن نگیرید!

به خاطر اصـرار زیاد مردم - در حالی که صورت و زبان ابوراجح به سـختی ورم کرده بود - فرماندار او را آزار کرد. خویشان او آمدند و نیمه جان وی را به خانه بردند و کسی شک نداشت که او خواهد مرد.

امـا فردای همـان روز، مردم با کمال تعجب دیدنـد که او ایسـتاده نماز می خوانـد و از هر لحاظ سالم است و دنـدان هایش در جای خود قرار گرفته، و زخم های بدنش خوب شده و هیچ گونه اثری از آن همه زخم نیست! و با تعجب از او پرسیدند:

- چطور شد که این گونه نجات یافتی و گویی اصلا تو را کتک نزدند؟!

ابوراجح گفت:

- من وقتی که در بستر مرگ افتادم، حتی با زبان نتوانسـتم دعا و تقاضای کمک از مولایم حضـرت ولی عصر(عج) نمایم؛ لذا تنها در قلبم متوسل به آن حضرت شدم و از آن حضرت درخواست عنایت کردم.

وقتی که شب کاملا تاریک شد، ناگاه! خانه ام نورانی گشت! در همان لحظه، چشمم به جمال مولایم امام زمان (عج) افتاد، او جلو آمد و دست شریفش را بر صورتم کشید و فرمود:

-

برخیز و برای تأمین معاش خانواده ات بیرون برو و کار کن! خداوند تو را شفا داد!

اکنون می بینید که سلامتی کامل خود را باز یافته ام.

خبر سلامتی و دگرگونی شگفت انگیز حال او - از پیرمردی ضعیف و لاغر به فردی سالم و قوی - همه جا پیچید و همگان فهمیدند.

فرماندار حله به مأمورینش دستور داد ابوراجح را نزد وی حاضر کنند. ناگاه! فرماندار مشاهده نمود، قیافه ابوراجح عوض شده و کوچکترین اثری از آن همه زخم ها در صورت و بدنش دیده نمی شود! ابوراجح دیروز با ابوراجح امروز قابل مقایسه نیست!

رعب و وحشتی تکان دهنده بر قلب فرماندار افتاد، او آن چنان تحت تأثیر قرار گرفت که از آن پس، رفتارش با مردم حله (که اکثرا شیعه بودند) عوض شد. او قبل از این جریان، وقتی که در حله به جایگاه معروف به (مقام امام (عج)) می آمد، به طور مسخره آمیزی پشت به قبله می نشست تا به آن مکان شریف توهین کرده باشد؛ ولی بعد از این جریان، به آن مکان مقدس می آمد و با دو زانوی ادب، در آنجا رو به قبله می نشست و به مردم حله احترام می گذاشت. لغزش های ایشان را نادیده می گرفت و به نیکوکاران نیکی می کرد. ولی این کارها سودی به حال او نبخشید، پس از مدت کوتاهی درگذشت. (۸۹)

قسمت دوم: معاصرین ائمه (ع)، نکته ها و گفته ها

(۶۴) زبانم لال اگر از رسول خدا(ص) نشنیده باشم!

ابو مسلم می گوید:

روزی با حسن بصری و انس بن مالک به در خانه امّ سلمه (همسر رسول گرامی) رفتیم. انس کنار در خانه نشست. من با حسن بصری وارد منزل

شدیم. حسن بصری سلام کرد و امّ سلمه پاسخ داد. بعد پرسید:

- تو کیستی فرزندم؟

گفت:

- من حسن بصری هستم.

فرمود:

- برای چه آمده ای؟

گفت:

- آمده ام حدیثی از رسول خدا(ص) درباره علی بن ابی طالب (ع) برایم بگویی.

امّ سلمه فرمود:

- به خدا قسم حدیثی به تو خواهم گفت که آن را با این دو گوشم از پیامبر خدا شنیده ام، کر شوم اگر دروغ بگویم! و با این دو چشمم دیدم، کور شوم اگر ندیده باشم! و قلبم آن را به خاطر سپرد، خداوند مهرش بزند اگر گواهی ندهد! و زبانم لال شود اگر از رسول خدا(ص) نشنیده باشم که ایشان به علی بن ابی طالب (ع) فرمود:

یا علی! هر کس روز قیامت در پیشگاه خداوند حاضر شود و ولایت تو را انکار کند، در صف مشرکان و بت پرستان قرار می گیرد.

در این حال، حسن بصری گفت:

- الله اکبر! شهادت می دهم که حقا علی بن ابی طالب (ع) سرور من و سرور همه مؤمنان است.

هنگامی که از منزل امّ سلمه بیرون آمدیم، انس بن مالک به او گفت:

- چرا تکبیر گفتی؟

حسن بصری حدیث امّ سلم را نقل کرد سپس گفت:

من از عظمت مقام علی (ع) تعجب کردم و تکبیر گفتم. در این وقت انس بن مالک خادم پیغمبر(ص) خدا اظهار داشت:

- این حدیث را رسول خدا(ص) سه یا چهار بار فرموده است.(۹۰)

(۶۵) چهار نفرینی که مستجاب شد!

مردی که دو پا و دو دست او قطع شده بود و هر دو چشمش نیز کور بود، فریاد می زد:

- خدایا مرا از آتش نجات بده!

به او گفتند:

- از برای تو مجازاتی باقی نمانده، باز می گویی

خدایا مرا از آتش نجات بده؟

گفت:

– من در کربلا با افرادی بودم، که امام حسین (ع) کشتند، وقتی امام شهید شد، مردم لباسهای او را به تاراج بردند، شلوار و بند شلوار گران قیمتی در تن آن حضرت دیدم، دنیاپرستی مرا به آن داشت تا آن بند قیمتی را از شلوار درآورم.

به طرف پیکر حسین (ع) نزدیک شدم، همین که خواستم آن بند را باز کنم، ناگاه دیدم آن حضرت دست راستش را بلند کرد و روی آن بند نهاد! من نتوانستم دست آن مظلوم را کنار بزنم، لذا دستش را قطع کردم! همین که خواستم آن بند را بیرون آورم، دیدم حضرت دست چپ خود را بلند کرد و روی آن بند نهاد! هر چه کردم نتوانستم دستش را از روی بند بردارم، بدین جهت دست چپش را نیز بریدم! باز تصمیم گرفتم آن بند را بیرون آورم، صدای وحشتناک زلزله ای را شنیدم! ترسیدم و کنار رفتم و شب در همان جا کنار بدن های پاره پاره شهدا خوابیدم.

ناگاه! در عالم خواب، دیدم که گویا محمّد(ص) همراه علی (ع) و فاطمه (س) و امام (ع) را بوسید و سپس فرمود:

– پسرم تو را کشتند، خدا کسانی را که با تو چنین کردند بکشد!

شنیدم امام حسین (ع) در پاسخ فرمود:

– شمر مرا کشت و این شخص که در اینجا خوابیده، دست هایم را قطع کرد.

فاطمه (س) به من روی کرد و گفت:

– خداوند دست ها و پاهایت را قطع و چشم هایت را کور نماید و تو را داخل آتش نماید!

از خواب بیدار شدم. دریافتم که کور شده ام و دست ها و پاهایم

قطع شـده. سه دعـای فاطمه (س) به اسـتجابت رسـیده و هنوز چهارمی آن یعنی ورود در آتش - باقی مانـده، این است که می گویم:

- خدایا! مرا از آتش نجات بده!(۹۱)

(۶۶) وداع با حکومت

هنگامی که یزیـد، منفور در گذشت. پسـرش معاویه به جای وی نشـست. ولی طولی نکشـید از خلافت کناره گیری کرد، و بر منبر رفته و این چنین سخنرانی نمود:

- مردم! من علاقه ندارم بر شما ریاست کنم و مطمئن هم نیستم. زیرا که می بینم شما علاقه ای به خلافت من ندارید. ولی شما گرفتار حکمرانی خاندان ما شده اید و ما نیز گرفتار شما مردمیم!

جـدم معـاویه برای به دست آوردن خلافت با علی بن ابی طالب علیه السـلام - که به خاطر سابقه و مقامش به خلافت شایسـته بود!!جنگیـد و می دانیـد که مرتکب چه اعمال زشتی شـد و شـما هم می دانیـد به همراه ایشان چه کردیـد و عاقبت نیز گرفتار نتیجه عمل خود شـده و به گور رفت، بعـد از معاویه، پـدرم یزیـد عهـده دار خلافت شد و خوب که ایشان چنین کاری را نمی کرد، چون شایستگی خلافت را نداشت.

وی کـاری که نمی بـایست بکنـد، انجام داد، جنایتهای وحشـتناکی را مرتکب شـد. و فکر می کرد که کار خوبی را انجام می دهـد و بالاـخره چنـدان زمانی نگـذشت که از بین رفت و آتش فساد او خاموش شـد. و اینک رفتار زشـتش غم مرگ او را از یادمان برده است.

آن گاه گفت:

- اکنـون من نفر سـوم این خـانواده هسـتم، افراد بی علاـقه به خلاـفت من، بیشـتر از افرادی است که به خلاـفت من علاـقه مند هستند. من هرگز بار گناه

شما را به دوش نمی کشم! بیایید خلافت را از من بگیرید و به هر کس که مایلید بسپارید!

مروان بلند شد و گفت:

- شما به روش عمر رفتار کن!

پاسخ داد:

- به خدا سوگند! اگر خلافت گنجینه ای بود، ما سهم خود را برداشتیم، اگر هم گرفتاری بود، برای نسل ابوسفیان، همین اندازه بس است، و از منبر پایین آمد.

مادرش به او گفت:

- ای کاش چون لکه حیض می شدی!

- در جواب مادر گفت:

- من نیز همین آرزو را داشتم تا دیگر نمی فهمیدم خداوند آتشی دارد که هر معصیت کار و هر کسی را که حق دیگری را بگیرد، با آن عذاب می کند.(۹۲)

(۶۷) سخنرانی عبدالملک مروان در مکه!

عبدالملک مروان، خلیفه اموی در مکه سخنرانی می کرد. همین که سخنانش به پند و موعظه رسید، مردی از میان جمعیت برخاست و گفت:

- بس است، بس است!! شما امر می کنید ولی خود عمل نمی کنید و نهی می کنید، اما از کارهای زشت نمی پرهیزید، پند می دهید ولی پند نمی گیرید. آیا ما از کردار شما پیروی کنیم، یا مطیع گفتار شما باشیم؟!

اگر بگویید پیرو روش ما باشید، چگونه می توان از ستمگران پیروی کرد یا به چه دلیل ما از گناهکارانی اطاعت کنیم که اموال خدا را ثروت خود می دانند و بندگان او را بنده خویش حساب می کنند؟ و اگر بگویید از دستورات ما اطاعت نمایید و نصیحت ما را بپذیرید، آیا ممکن است آن کس که خود را پند نمی دهد، دیگری را نصیحت کند؟ مگر اطاعت از کسی که عادل نیست جایز است؟

اگر بگویید، علم را در هر کجا

یافتید بگیرید و نصیحت را از هر که باشد بپذیرید، شاید در میان ما کسانی باشند که بهتر از شما سخن بگویند و زیباتر حرف بزنند!

از خلافت دست بردارید و نظام قفل و بند را کنار گذارید تا آنان که در شهرها در به در گشته اند و در بیابان ها آواره کرده اید، پیش بیایند و این خلافت را به طور شایسته اداره کنند.

به خدا سوگند! ما هرگز از شما پیروی نکرده ایم و شما را مسلط بر مال و جان و دین خود نساخته ایم تا مانند ستمگران با ما رفتار کنید ما به وضع زمان خود آگاهیم و منتظر پایان مدت حکومت شما، و تمام شدن همه رنج ها و محنت های خود هستیم.

هر کدام از شما که بر سریر حکومت تکیه زند مدت معینی دارد و به زودی پرونده ای که همه کردار و اعمال کوچک و بزرگ در آن نوشته شده می خواند و آن وقت خواهد فهمید که ستمگران چه ظلم هایی روا داشته اند!

در این هنگام، یکی از مأموران مسلح خلیفه، پیش آمده و او را گرفت، دیگر از سرنوشت او خبری نشد!(۹۳)

(۶۸) اجرای جنایت حمید بن قحطبه!

عبیدالله بزاز نیشابوری می گوید:

من با حمید بن قحطبه طوسی (یکی از حکمرانان هارون) معامله داشتم. روزی برای دیدار او بار سفر بستم. وقتی به آنجا رسیدم، از آمدن من باخبر شد! هنوز لباس سفر بر تن داشتم که مرا احضار کرد. این قضیه در ماه رمضان، وقت نماز ظهر اتفاق افتاد.

به نزد او رفتم وی را در اتاقی دیدم که آب از وسط آن می گذشت! سلام کردم حمید تشت و آفتابه ای آورد

و دست هایش را شست. مرا نیز توصیه به شستن دست ها نمود. سپس سفره غذا را پهن کردند.

من فراموش کرده بودم که اکنون ماه رمضان است و من روزه هستم! اما در بین غذا خوردن یادم آمد و بلافاصله دست از غذا کشیدم. حمید از من پرسید:

- چه شد؟ چرا غذا نمی خوری؟

پاسخ دادم:

ماه رمضان است، من نه بیماری و نه عذر دیگری دارم تا روزه ام را افطار کنم، اما شما چرا روزه نیستید؟!

من علت خاصی برای خوردن روزه ام ندارم و از سلامت نیز برخوردارم.

سپس چشمانش پر از اشک شد و گریست! پس از آنکه از خوردن فراغت یافت از او پرسیدم:

- علت گریستن شما چیست؟

جواب داد:

- هارون الرشید هنگامی که در طوس بود، در یکی از شب ها مرا خواست. چون به محضر او رفتم، دیدم رو به روی وی شمعی در حال سوختن است و شمشیری آخته نیز در جلو اوست و خدمتکار او هم ایستاده بود. هنگامی که در برابر وی قرار گرفتم، چشمش که بر من افتاد گفت:

- حمید! تا چه اندازه از امیر المؤمنین اطاعت می کنی؟(۹۴)

گفتم: با مال و جانم!

هارون سر بزیر انداخت و دستور داد به خانه ام برگردم.

از رسیدنم به منزل چندانی نگذشته بود که مأمور آمد و گفت:

- خلیفه با تو کار دارد.

گفتم:

انالله! می ترسم هارون قصد کشتن مرا داشته باشد. اما چون در برابر وی حاضر شدم، از من پرسید:

- از امیر المؤمنین چگونه اطاعت می کنی؟

گفتم:

- با جان و مال و خانواده و فرزندم.

هارون تبسمی کرد و دستور داد برگردم.

چون به خانه ام رسیدم باز فرستاده هارون آمد و گفت:

- امیر

با تو کار دارد.

چون در پیش هارون حاضر شدم دیدم او در همان حالت گذشته اش نشسته است. از من پرسید:

- از امیر المؤمنین چگونه اطاعت می کنی؟ گفتم:

- با جان و مال و خانواده و فرزند و دینم.

هارون خندید و سپس به من گفت:

- این شمشیر را بردار و آنچه این غلام به تو دستور می دهد، به جای آر!

خادم شمشیر را برداشت و به من داد و مرا به حیاطی که در آن قفل بود آورد. در را گشود، ناگهان! در وسط حیاط با چاهی رو به رو شدیم و سه اتاق نیز دیدیم که در همه آنها قفل بود. خادم در یکی از اتاق ها را باز کرد. در آن اتاق بیست تن پیر و جوان را که همگی به زنجیر بسته شده و موها پریشان و گیسوانشان ریخته بود، دیدم. به من گفت:

- امیر المؤمنین تو را به کشتن همه اینها فرمان داده است.

آنان همه علوی و از نسل علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام بودند. خادم یکی یکی آنان را می آورد و من هم گردن ایشان را با شمشیر می زدم، تا آنکه آخرینشان را نیز گردن زدم! سپس خادم جنازه ها و سرهای کشتگان را در آن چاه انداخت.

آن گاه، خادم در اتاق دیگری را گشود. در آن اتاق هم بیست نفر علوی از نسل علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام به زنجیر بسته شده بودند.

- خادم گفت:

- امیر المؤمنین فرموده است که اینان را بکشی! بعد یکی یکی آنان را پیش من می آورد و من گردن می زدم و او هم سرها و جنازه های آنان

را به چاه می ریخت تا آنکه همه را کشتم. سپس در اتاق سوم را گشود و در آن هم بیست تن از فرزندان علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام با گیسوان و موهای فرو ریخته به زنجیر کشیده شده بودند.

خادم گفت:

- امیر المؤمنین فرموده است که اینان را نیز بکشی.

باز به شیوه قبل همه را کشتیم تا این که از آنان تنها پیرمردی باقی مانده بود. آن پیر به من گفت:

- نفرین بر تو ای بدبخت! روز قیامت هنگامی که تو را نزد جد ما رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم بیاورند تو چه عذری خواهی داشت که شصت تن از فرزندان آن حضرت را که زاده علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام بودند، به قتل رساندی؟

در این هنگام دست ها و شانه هایم به لرزه افتاد. خادم نگاهی غضبناک به من کرد و مرا اجازه ترک وظیفه نداد! لذا آن پیر را نیز کشتم و خادم جسد او را به چاه افکند! اکنون با این وصف، روزه و نماز من چه سودی برایم خواهد داشت، حال آنکه در آتش، جاودان خواهم ماند!(۹۵)

(۶۹) چوب خلال و یک سال معطلی!

احمد پسر حواری می گوید:

- آرزو داشتم سلیمان دارانی، یکی از عرفا را در خواب ببینم.

پس از یک سال، او را در خواب دیدم.

به او گفتم:

- استاد! خداوند با تو چه کرد؟

گفت:

- ای احمد! از جایی می آمدم، قدری هیزم در آنجا دیدم، چوبی به اندازه چوب خلال از آنها برداشتم، نمی دانم خلال کردم یا نه!

اکنون یک سال است که برای حساب همان چوب معطل هستم.(۹۶)

قسمت سوم: پیامبران الهی، پیامبران و امت های گذشته

(۷۰) ازدواج سلیمان با بلقیس

در دوران فرمانروایی حضـرت سلیمان در شام، بلقیس ملکه سبأ در یمن حکمران بود. او و ملتش بجای پرستش خداوند آفتاب را می پرستیدنـد. سـلیمان از رفتـار آنـان اطلاـع یافت، نامه ای به ملکه سـبأ فرسـتاد و فرمان داد برتری نجوینـد و از دعوت وی سرپیچی نکنند و در برابر حق تسلیم گردند.

بلقیس فرماندهان و بزرگان کشور را به مشورت خواست داستان نامه را با ایشان در میان گذاشت. آنان گفتند:

ما نیروی کافی داریم، و مرد جنگیم ولی تصمیم نهائی با شما است. ملکه سبا گفت:

من جنـگ را صـلاح نمی دانم و توضـیح داد صـلح بهتر از جنـگ است. و افزود مـا قبـل از هر چیز بایـد سـلیمان و اطرافیان را بیازماییم تا ببینیم براستی چه کاره اند، سـلیمان یک پادشاه است یا یک پیغمبر. پادشاهان با هدایا تسـخیر می شوند مردان خدا را نمی توان با متاع دنیا رام نمود اگر سـلیمان هـدایا را نپـذیرد او پیغمبر است بایـد تسـلیم او شویم اکنون هـدیه ای بر آنها می فرستیم تا ببینیم فرستادگان چه خبری برای ما می آورند بلقیس هدایایی با کاروان از خردمندان و اشراف بسوی سلیمان فرستاد

همین که هدایا را در پیشگاه سلیمان گزاردند سلیمان نه تنها از آنان استقبال نکرد و به آنان خوش آمد نگفت به هدایا نیز با دیده بی اعتنایی نگریست و به فرستادگان گفت:

این هدایا را به صاحبانش برگردانید زیرا خداوند چندان نعمت فراوان و گنجها به من داده هرگز با مال دنیا تطمیع و رام نمی شوم اما بدانید ما بزودی با لشکری بسوی شما خواهیم آمد که توان جنگی را با آن نخواهید داشت. فرستادگان بلقیس برگشتند همه ماجرا را به وی بازگو کردند ملکه سبا با فراست دریافت ناچار باید تسلیم فرمان سلیمان که همان فرمان حق و توحید و یگانه پرستی است گردد و برای حفظ لشکر و کشور خود هیچ راهی جز پیوستن به امت سلیمان ندارد بدین جهت با گروهی از بزرگان و خردمندان قوم خود بسوی شام رهسپار شدند وقتی که سلیمان از حرکت ملکه سبا آگاهی یافت به حاضران گفت:

- کدام یک از شما می تواند تخت ملکه سبا را پیش از ورودش نزد من حاضر کند؟ عفریتی از جن (یکی از گردنکشان جنیان) گفت:

- من تخت او را پیش از آنکه از جای خود برخیزی نزد تو می آورم

سلیمان گفت:

- من می خواهم کار از این زودتر انجام گیرد. آصف ابن برخیا گفت:

- من تخت او را قبل از آنکه چشم بر هم زنی نزد تو خواهم آورد. سلیمان با این پیشنهاد موافقت کرد لحظه چندانی نگذشت تخت بلقیس را در نزد خود حاضر دید، بی درنگ به ستایش و شکر خدا پرداخت.

سلیمان برای اینکه توان عقل ملکه سبا را بیازماید و زمینه ای برای ایمان او

به خدا فراهم سازد دستور داد در آن تخت تغییراتی انجام دهند. هنگامی که بلقیس وارد شد از او بپرسند، آیا این تخت او است یا نه؟ ببینید چه جواب می دهد.

وقتی که ملکه سبا به بارگاه سلیمان وارد شد کسی اشاره به تخت کرد و گفت:

- آیا تخت شما این گونه است؟

بلقیس به تخت نگاه کرد نخست باور نکرد که آن، تخت خود او است. زیرا تخت را در سرزمین سبا گذاشته بود، ولی چون دقت کرد نشانه هایی در آن دید، با تعجب گفت:

- گویا این همان تخت من است!

بلقیس متوجه شد که تخت خود اوست و از طریق غیر عادی جلوتر از او به آنجا آورده شده، لذا تسلیم حق شد و آیین حضرت سلیمان را پذیرفت. به آیین سلیمان پیوست و به نقل مشهور با سلیمان ازدواج کرد و هر دو در ارشاد مردم به سوی یکتاپرستی کوشیدند.(۹۷)

(۷۱) ایراد بنی اسرائیلی!

مردی از بنی اسرائیل، یکی از بستگان خود را کشت و جسد او را بر سر راه مردی از بهترین فرزندان قبیله بنی اسرائیل گذاشت. سپس به خونخواهی او برآمد. کسی از آنها متهم شد که قاتل اوست. در نتیجه غوغای برخاست. برای حل این مشکل محضر موسی آمدند تا حق را آشکار سازد.

حضرت موسی دستور داد گاوی بیاورند تا کشف حقیقت کنند. بنی اسرائیل گمان بردند موسی آنان را استهزا می کند، از روی تعجب گفتند:

- آیا ما را استهزا می کنید؟

موسی گفت:

- استهزا خوی نادانان است و من به خدا پناه می برم از جاهلان باشم.

وقتی فهمیدند مسأله جدی است گفتند:

- از پروردگارت بخواه برای من روشن کند، چگونه گاوی باید

باشد.

حضرت فرمود:

اگر بنی اسرائیل در مرحله اول از فرمان موسی پیروی می کردند، هرگونه گاوی می آوردند در اطاعت ایشان کافی بود. ولی چون بهانه جوئی کردند، توضیح خواستند، خدا نیز کار را برایشان دشوار ساخت. و برای آن گاو نشانه های قرار داد که پیدا کردنش کار آسان نبود. لذا وقتی که پرسیدند، این گاو چگونه باید باشد، خداوند فرمود:

آن گاو نه پیر از کار افتاده است و نه بکر و جوان، بلکه میان این دو.

آن گاو نه پیر و از کار افتاده باشد و نه بکر و جوان، بلکه میان این دو!

باز پرسیدند:

- چه رنگی باشد؟!

حضرت موسی فرمود:

- زرد رنگ، طوری که هر بیننده را شاد و مسرور سازد.

گفتند:

- ای موسی! مشخصات گاو هنوز مبهم است واضح تر بفرما!

موسی گفت:

- گاوی که به شخم زدن آرام و نرم نشده و برای زراعت، آبکشی نکرده باشد، بدون عیب بوده و غیر از رنگ اصلی اش رنگ دیگری در آن نباشد.

با زحمت فراوان جستجو کردند در آخر مشخصات با مشخصات گاوی انطباق یافت که نزد جوانی از بنی اسرائیل بود. وقتی که برای خرید پیش او رفتند، گفت:

- نمی فروشم، مگر اینکه پوست گاوم را پر از طلا نمایید!

گفتار جوان را به حضرت اطلاع دادند، فرمود:

- چاره ای نیست باید بخرید! آنان نیز به همان قیمت خریدند و آن را کشتند.

دم گاو (۹۸) را بر مرد مقتول زدند و او زنده شد، گفت:

- یا نبی الله! پسر عمویم مرا کشته است، نه آن کسی که ادعا می کنند.

این گونه راز قتل بر همه آشکار شد. یکی از پیروان و اصحاب موسی گفت:

- یا نبی الله!

این گاو قصه شیرینی دارد.

حضرت فرمود:

- آن قصه چیست؟

مرد گفت:

- جوان صاحب این گاو، نسبت به پـدر و مادر خویش خیلی مهربان بود. روزی او جنسـی خریـد. برای گرفتن پول، پیش پدر آمد، او را در خواب یافت.

چون نخواست پـدر را از خواب شـیرین بیدار کند، از معامله صـرف نظر کرد، هنگامی که پدر بیدار شد، جریان را به او عرض کرد.

پدر گفت:

- کار نیکویی کردی، به خاطر آن، این گاو را به تو بخشیدم.

حضرت موسی علیه السلام گفت:

- ببینید! این فواید نیکی به پدر و مادر است.(۹۹)

(۷۲) گزارشی از جهنم!

حضـرت عیسـی (ع) بـا پیروانش سـیاحت می کرد. به دهکـده ای رسـید که تمـام سـاکنین آن در بین راه و خـانه هایشان مرده بودند.

حضرت عیسی (ع) فرمود:

- اینان به مرگ طبیعی نمرده اند، قطعا گرفتار غضب الهی شده اند، اگر غیر از این بود یکدیگر را دفن می کردند.

پیروانش گفتند:

- ای کاش ما می دانستیم قضیه اینان چه بوده است!

به عیسی (ع) خطاب رسید مردگان را صدا بزن! یک نفر از آنان تو را جواب خواهد داد.

حضرت عیسی صدا زد:

- ای اهل قریه!

یکی از آنان پاسخ داد:

- بلی! چه می گویی یا روح الله؟

- حالتان چگونه است و قضیه شما چه بوده است؟

- ما صبحگاه با کمال سلامتی و آسوده خاطر سر از خواب برداشتیم، شبانگاهان اما همه در هاویه افتادیم!

- هاویه چیست؟

- دریایی از آتش است که کوههای آتش در آن موج می زند.

- به چه جهت به این عذاب گرفتار شدید؟

- محبت دنیا و اطاعت از طاغوت ما را چنین گرفتار نمود.

- چه اندازه به دنیا علاقه داشتید؟

- مانند علاقه کودک شیرخوار به پستان مادر!

هر وقت دنیا به ما روی می آورد خوشحال می شدیم و هرگاه روی برمی گرداند غمگین می گشتیم.

آن گاه حضرت عیسی (ع) مکثی کردند و سپس پرسیدند:

- تا چه حد از طاغوت اطاعت می کردید؟

- هر چه می گفتند اطاعت می نمودیم.

- چرا از میان مردگان فقط تو جوابم دادی؟

- زیرا آنان دهانشان لجام آتشین زده شده و ملائکه تندخو و سختگیری مأمور آنان هستند. من در میان آنان بودم ولی در رفتار از ایشان پیروی نمی کردم.

هنگامی که عذاب خداوند نازل شد، مرا نیز فرا گرفت. اکنون با یک موی کنار جهنم آویزانم، می ترسم در میان آتش بیفتم!

عیسی (ع) رو به جانب پیروانش کرد و گفت:

- در زباله دان خوابیدن و نان جوین خوردن شایسته خواهد بود، اگر دین انسان سالم بماند.(۱۰۰)

(۷۳) نفرین مادر!

امام محمد باقر(ع) نقل می فرماید:

در میان بنی اسرائیل، عابدی به نام جریح بود. او همواره در صومعه ای به عبادت می پرداخت.

روزی مادرش نزد وی آمد و او را صدا زد، او چون مشغول عبادت بود به مادرش پاسخ نداد، مادر به خانه اش بازگشت. بار دیگر پس از ساعتی به صومعه آمد و جریح را صدا زد، باز جریح به مادر اعتنا نکرد. برای بار سوم باز مادر آمد و او را صدا زد و جوابی نشنید.

از این رفتار فرزند دل مادر شکست و او را نفرین کرد.

فردای همان روز، زن فاحشه ای که حامله بود نزد او آمد و همان جا درد زایمانش گرفت و بچه ای را به دنیا آورده و نزد جریح گذاشت و ادعا کرد که آن بچه فرزند نامشروع این عابد است.

این موضوع

شایع شد و سر زبان ها افتاد. مردم به یکدیگر می گفتند: کسی که مردم را از زنا نهی می کرد و سرزنش می نمود، اکنون خودش زنا کرده است.

ماجرا به گوش شاه وقت رسید که عابد زنا کرده است. شاه فرمان اعدام عابد را صادر کرد. در آن هنگام که مردم برای اعدام عابد جمع شده بودند، مادرش آمد و وقتی او را آن گونه رسوا دید، از شدت ناراحتی به صورت خود زد و گریه کرد.

جریح به مادر رو کرد و گفت:

- مادرم ساکت باش! نفرین تو مرا به اینجا کشانده است، و گرنه من بی گناه هستم.

وقتی که مردم این سخن را از جریح شنیدند به عابد گفتند:

- ما از تو نمی پذیریم، مگر اینکه ثابت کنی این نسبتی که به تو می دهند دروغ است.

عابد (که در این هنگام مادرش دیگر از او نارضایتی نداشت) گفت:

- طفلی را که به من نسبت می دهند، پیش من بیاورید!

طفل را آوردند و او با زبان واضح گفت:

- پدرم فلان چوپان است.

به این ترتیب، پس از رضایت مادر، خداوند آبروی از دست رفته عابد را بازگردانید، و تهمت هایی که مردم به جریح می زدند برطرف شد.

پس از آن، جریح سوگند یاد کرد که هیچ گاه مادر را از خود ناراضی نکند و همواره در خدمت او باشد.(۱۰۱)

(۷۴) کرمی درون بینی قاضی!

در بین بنی اسرائیل قاضی ای بود که میان مردم عادلانه قضاوت می کرد. وقتی که در بستر مرگ افتاد، به همسرش گفت:

- هنگامی که مُردم، مرا غسل بده و کفن کن و چهره ام را بپوشان و مرا بر روی تخت (تابوت) بگذار، که به

خواست خدا، چیز بد و ناگوار نخواهی دید.

وقتی که مُرد، همسرش طبق وصیت او رفتار کرد. پس از چند دقیقه که روپوش را از روی صورتش کنار زد، ناگهان! کرمی را دید که بینی او را قطعه قطعه می کند. از این منظره وحشت زده شد! روپوش را به صورتش افکند، و مردم آمدند و جنازه او را بردند و دفن کردند.

همان شب در عالم خواب، شوهرش را دید. شوهرش به او گفت:

- آیا از دیدن کرم وحشت کردی؟

زن گفت:

- آری!

قاضی گفت:

- سوگند به خدا! آن منظره وحشتناك به خاطر جانب داری من در قضاوت راجع به برادرت بود!

روزی برادرت با کسی نزاع داشت و نزد من آمد. وقتی برای قضاوت نزد من نشستند، من پیش خود گفتم: خدایا حق را با برادر زنم قرار بده!

وقتی که به نزاع آنان رسیدگی نمودم، اتفاقا حق با برادر تو بود، و من خوشحال شدم. آنچه از کرم دیدی، مکافات اندیشه من بود که چرا مایل بودم حق با برادر زنم باشد و بی طرفی را حتی در خواهش قلبی ام به خاطر هوای نفس - حفظ نکردم.(۱۰۲)

(۷۵) علت واژگونی یک شهر!

مردی از بنی اسرائیل کاخی زیبا و محکم ساخت و خوراك های مختلفی به عنوان غذا آماده نمود و تنها از توانگران شهر دعوت کرد و مستمندان را وانهاد. هنگامی که بدون دعوت، از مستمندان نیز کسانی آمدند، به آنان گفته شد این غذا برای امثال شما نیست!

خداوند دو فرشته به شکل مستمندان فرستاد و به آنان نیز همان حرف ها را گفتند. خدای تعالی به دو فرشته امر فرمود در قیافه توانگران در آن مجلس حاضر شوند!

هنگامی که در

قیافه توانگران وارد مجلس شدند، آنها را گرامی داشتند و در صدر مجلس نشاندند.

از این رو خداوند به هر دو فرشته امر نمود:

آن شهر و هر که در آن است را به زمین فرو برند.(۱۰۳)

(۷۶) کاش خدا الاغی داشت

شخصی به نام سلیمان دیلمی می گوید:

به امام صادق علیه السلام عرض کردم، فلانی در عبادت، و دینداری چنین و چنان است... (او را محضر امام تعریف کردم.)

امام صادق علیه السلام فرمود:

عقلش چگونه است؟

عرض کردم: نمی دانم.

امام فرمود:

(ان الثواب علی قدر العقل)

به راستی پاداش عمل به اندازه عقل است.

آن گاه فرمود:

مردی از بنی اسرائیل در مکانی بسیار سر سبز و خرم، که دارای درختان بسیار و چشمه های گوارا بود خدا را پرستش می کرد.

فرشته ای از آنجا می گذشت، او را دید، عرض کرد:

پروردگارا! مقدار پاداش و ثواب این بنده ات را به من نشان بده! خداوند ثواب مرد عابد را به فرشته نشان داد ثواب مرد به نظر فرشته خیلی اندک آمد لذا تعجب کرد که چرا با آن همه عبادت ثوابش کم است خداوند فرمود:

برو پیش او و با وی همنشین باش تا قضیه برایت روشن گردد.

فرشته به صورت انسانی نزد او آمد.

عابد از او پرسید:

تو کیستی؟

فرشته پاسخ داد:

من بنده عابدی هستم، چون از مقام و عبادت تو در این مکان آگاه شدم آمده ام که در اینجا خدا را با هم پرستش کنیم.

فرشته آن روز را با عابد به سر آورد. صبح روز دیگر به عابد گفت:

عجب جای خوش آب و هوا و باصفایی داری؟ که تنها شایسته عبادت است.

عابد گفت:

آری! از هر لحاظ خوب است، ولی اینجا یک عیب دارد.

فرشته پرسید: آن عیب کدام است؟

گفت:

کاش

خدای ما الاغی داشت! اگر پروردگار ما الاغی داشت او را در اینجا می چراندیم که این گیاهان سرسبز و خرم ضایع نمی شد.

فرشته پرسید:

- آیا پروردگار تو الاغ ندارد.

عابد گفت:

آری! اگر الاغی داشت، این علف ها تباه نشده و بی فایده از بین نمی رفت. خداوند به فرشته وحی نمود که من به اندازه عقل او پاداش می دهم، (برای اینکه عقلش کم است، پاداشش نیز اندک است).(۱۰۴)

(۷۷) راه نجات

پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله وسلم فرمود:

سه نفر از بنی اسرائیل با هم به مسافرت رفتند در ضمن سیر و سفر در غاری به عبادت خدا پرداختند، ناگهان! سنگ بزرگی از قله کوه فرود آمد و بر در غار افتاد و دهانه غار به کلّی بسته شد. و مرگ خود را حتمی دانستند. پس از گفتگو و چاره اندیشی زیاد به یکدیگر گفتند:

به خدا سوگند! از این مرحله خطر راه رهایی نیست مگر اینکه از روی راستی و درستی با خدا سخن بگوییم. اکنون هر کدام از ما عملی را که فقط برای رضای خدا انجام داده ایم به خدا عرضه کنیم، تا خداوند ما را از گرفتاری نجات بخشد.

یکی از آنها گفت:

خدایا! تو خود می دانی که من عاشق زنی شدم که دارای جمال و زیبایی بود و در راه جلب رضای او مال زیادی خرج کردم، تا اینکه به وصال او رسیدم و چون با او خلوت کردم و خود را برای عمل خلاف آماده نمودم، ناگاه در آن حال به یاد آتش جهنم افتادم. از برابر آن زن برخواسته بیرون رفتم. خدایا! اگر این کار من به خاطر ترس از تو

بوده و مورد رضایت واقع شده، این سنگ را از جلوی غار بردار! در این وقت سنگ کمی کنار رفت به طوری که روشنایی را دیدند.

دومی گفت:

خدایا! تو خود آگاهی که من عده ای را اجیر کردم که برایم کار کنند و قرار بود هنگامی که کار تمام شد. به هر یک از آنان مبلغ نیم درهم بدهم، چون کار خود را انجام دادند من مزد هر یک از آنها را دادم ولی یکی از ایشان از گرفتن نیم درهم خودداری کرده و اظهار داشت: اجرت من بیشتر از این مقدار است، زیرا من به اندازه دو نفر کار کرده ام، به خدا قسم کمتر از یک درهم قبول نمی کنم در نتیجه مزدش را نگرفته رفت و من با آن نیم درهم بذر خریده کاشتم خداوند هم برکت داد و حاصل زیاد بر داشتم پس از مدتی همان اجیر پیش من آمده و مزد خود را مطالبه نمود. من به جای نیم درهم، هیجده هزار درهم (اصل سرمایه و سود آن) به او دادم خداوندا! اگر این کار را من تنها به خاطر ترس از تو انجام داده ام این سنگ را از سر راه ما دور کن! در آن لحظه سنگ تکان خورد، کمی کنار رفت به طوری که در اثر روشنایی همدیگر را می دیدند، ولی نمی توانستند بیرون بیایند.

سومی گفت:

خدایا! تو خود می دانی که من پدر و مادری داشتم که هر شب شیر برایشان می آوردم تا بنوشند، یک شب دیر به خانه آمدم و دیدم به خواب رفته اند خواستم ظرف شیر را کنارشان گذاشته و بروم، ترسیدم جانوری

در آن شیر بیفتد، خواستم بیدارشان کنم، ترسیدم ناراحت شوند، بدین جهت بالای سر آنها نشستم تا بیدار شدند و من شیر را به آنها دادم! بار خدایا! اگر من این کار را به خاطر جلب رضای تو انجام داده ام این سنگ را از ما دور کن!

ناگهان! سنگ حرکت کرد و شکاف بزرگی به وجود آمد و توانستند از آن غار بیرون آمده و نجات پیدا کنند.(۱۰۵)

(۷۸) سه دعا که به هدر رفت

خداونـد به یکی از پیامبران بنی اسـرائیل وحی کرد که مردی از امت او سه دعایش نزد من مسـتجاب است. پیامبر آن مرد را از این مطلب آگـاه سـاخت. مرد نیز پیش همسـر خود رفت جریـان را به وی نقل کرد زن اصـرار کرد که یکی از دعاها را درباره ایشان انجام دهد. مرد هم پذیرفت.

آنگاه زن گفت از خدا بخواه من از زیباترین زنان باشم.

مرد دعا کرد زن زیباترین زمان خود گشت. چندان نگذشت شدیدا مورد توجه پادشاهان هواپرست و جوانان ثروتمند و عیاش قرار گرفت.

به شوهر پیر و فقیر خود اعتنا نمی کرد و روش ناسازگاری و بدرفتاری را به همسرش در پیش گرفت.

مرد مـدتی بـا او مـدارا نمود هنگـامی که دیـد روز به روز اخلاـق او بـدتر می شود دیگر رفتـارش قابل تحمل نیست، دعا کرد خداوند او را به صورت سگی درآورد و دعا مستجاب شد... پس از این ماجرا فرزندان آن زن دور پدر جمع شده گریه و ناله کردنـد و اظهـار می داشـتند مردم مرا سـرزنش می کننـد که مادرمان به صورتی سـگی در آمـده و از پـدر خواسـتند مادرشان بصورت اولیه بازگردد و مرد نیز دعا کرد. زن به حال

اول بازگشت. و بدین گونه سه دعای مستجاب آن مرد هدر رفت.(۱۰۶)

(۷۹) مکافات عمل

در زمان حضرت موسی پادشاه ستمگری بود که وی به شفاعت بنده صالح، حاجت مؤمنی را به جا آورد! از قضا پادشاه و مؤمن هر دو در یک روز از دنیا رفتند! مردم جمع شدند و پادشاه را با احترام دفن نمودند و سه روز مغازه ها را بستند و عزادار شدند.

اما جنازه مؤمن در خانه اش ماند و حیوانی بر او مسلط گشت و گوشت صورت وی را خورد! پس از سه روز حضرت موسی از قضیه با خبر شد.

موسی در ضمن مناجات با خداوند، اظهار نمود: بارالها! آن دشمن تو بود که با همه عزت و احترام فراوان دفن شد، و این هم دوست توست که جنازه اش در خانه ماند و حیوانی صورتش را خورد! سبب چیست؟

وحی آمد که ای موسی! دوستم از آن ظالم حاجتی خواست، او هم بجا آورد، من پاداش کار نیک او را در همین جهان دادم..

اما مؤمن چون از ستمگر که دشمن من بود، حاجت خواست، من هم کیفر او را در این جهان دادم، حال، هر دو نتیجه کارهای خودشان را دیدند.(۱۰۷)

(۸۰) خودبینی هرگز!

یکی از یاران حضرت عیسی علیه السلام که قد کوتاهی داشت و همیشه در کنار حضرت دیده می شد، در یکی از مسافرتها که همراه عیسی علیه السلام بود، در راه به دریا رسیدند.

حضرت عیسی با یقین خالصانه گفت:

(بسم الله) و بر روی آب حرکت کرد!

مرد کوتاه قد، هنگامی که دید عیسی بر روی آب راه می رود، با یقین راستین گفت:

بسم الله، و روی آب به راه افتاد تا به حضرت عیسی رسید. در این حال مرد دچار خودبینی و غرور شد و

با خود گفت:

عیسی روح الله روی آب راه می رود و من هم روی آب راه می روم، بنابراین، عیسی چه فضیلتی بر من دارد؟ هر دو روی آب راه می رویم.

همان دم یک مرتبه زیر آب رفت و فریادش بلند شد:

(ای روح الله مرا بگیر و از غرق شدن نجاتم ده!)

حضرت عیسی دستش را گرفت و از آب بیرون آورد و فرمود: ای مرد مگر چه گفتی که در آب فرو رفتی؟

مرد کوتاه قد گفت:

من گفتم، همان طور که روح الله روی آب راه می رود، من نیز روی آب راه می روم. پس با این حساب چه فرقی بین ماست! خودبینی به من دست داد و به کیفرش گرفتار شدم.

حضرت عیسی فرمود:

تو خود را (در اثر خودبینی) در جایگاهی قرار دادی که شایسته آن نبودی بدین جهت خداوند بر تو غضب نمود و اکنون از آنچه گفتی توبه کن!

مرد توبه کرد و به رتبه و مقامی که خدا برایش قرار داده بود بازگشت و موقعیت خود را دریافت.

امام صادق علیه السلام پس از نقل این قضیه فرمود:

(فاتقوا الله و لا یحسدن بعضکم بعضا.)

(پس شما نیز از خدا بترسید و پرهیز کار باشید و به همدیگر حسد نورزید.)(۱۰۸)

پاورقی ها

۱- بحارالانوار، ج ۲۲، ص ۸۳.

۲- بحار، ج ۴۳، ص ۲۸۳.

۳- حضرت یونس به رسالت مبعوث شد و در شهر نینوا به تبلیغ قوم خویش پرداخت مردم حقیقت را از او نپذیرفتند. یونس گمان کرد وظیفه اش به پایان رسیده، پیش از آنکه فرمان الهی برسد، خشمگین شهرش را ترک نمود و از میان قومش بیرون رفت همچنان راه می پیمود تا به کنار دریا رسید

و در دریا گرفتار شکم ماهی شد یکدفعه به خود آمد که باید صبر و تحمل می کرد و بدون فرمان خداوند از میان قومش بیرون نمی آمد شاید گوش شنوا و دلی حقیقت پذیری در میان ایشان پدید می آمد از این جهت در میان ظلمت ها به مناجات پرداخت و نجاتش را از خداوند منان خواست، خداوند نیز دعای یونس را پذیرفت و او را نجات داد.

۴- بحار، ج ۱۶، ص ۲۱۷.

۵- بحار، ج ۱۰۴، ص ۳۷.

۶- بحار، ج ۶، ص ۲۲۰ و ج ۲۲، ص ۱۰۷ و ج ۷۳، ص ۲۹۸ با کمی تفاوت.

۷- بحار، ج ۱۶، ص ۲۱۴.

۸- بحار، ج ۷۷، ص ۱۳۶.

۹- بحار، ج ۲۰، ص ۶۳.

۱۰- بحار، ج ۷۷، ص ۱۸۲.

۱۱- بحار، ج ۷۵، ص ۱۰۸

۱۲- بحار، ج ۴۱، ص ۱۰۸ و ۱۱۱.

۱۳- ترجمه آیات: سوگند به اسبان دونده که نفس زنان (به سوی میدان جهاد) پیش رفتند. و سوگند به آنها (که بر اثر برخورد سم هایشان به سنگ های بیابان) جرقه های آتش افروختند و با دمیدن صبح بر دشمن یورش بردند. و گرد و غبار به هر سو پراکنده کردند، ناگهان در میان دشمن ظاهر شدند و...

۱۴- بحار، ج ۲۱، ص ۷۲.

۱۵- بحار، ج ۴۰، ص ۱۱۳.

۱۶- بحار، ج ۴۱، ص ۱۳۵.

۱۷- بحار، ج ۴۱، ص ۵۲.

۱۸- بحار، ج ۲، ص ۵۲ – ج ۴۱، ص ۷۳، با مختصری تفاوت.

۱۹- بحار، ج ۴۳، ص ۹۳.

۲۰- بحار، ج ۴۳، ص ۹۴.

۲۱- در برخی روایت ۳۴ مرتبه الله اکبر و ۳۳ مرتبه الحمدلله و ۳۳ مرتبه سبحان الله نقل شده است.

۲۲- بحار ج ۴۳، ص ۸۲ و ۱۳۴،

با کمی تفاوت.

۲۳- بحار، ج ۴۳، ص ۸۵.

۲۴- بحار، ج ۲، ص ۳

۲۵- بحار، ج ۲، ص ۸

۲۶- بحارالانوار، ج ۴۳، ص ۸۱ و ج ۸۹، ص ۳۱۳ و ج ۹۳، ص ۳۸۸ با کمی تفاوت.

۲۷- بحار، ج ۴۳، ص ۲۵

۲۸- فرو خورندگان خشم.

۲۹- عفو کنندگان مردم.

۳۰- خداوند نیکوکاران را دوست دارد.

۳۱- بحارالانوار، ج ۴۳، ص ۳۵۲

۳۲- بحار، ج ۴۳، ص ۳۴۵

۳۳- بعضی روایت های نام این دختر را ام کلثوم و به جای امام حسن (ع) امام حسین (ع) ذکر کرده اند.

۳۴- ۴۰۰ یا ۴۵۰، به نقلی ۵۰۰ درهم است.

۳۵- بحار، ج ۴۴، ص ۱۱۹، ۱۲۰

۳۶- بحار، ج ۴۳، ص ۳۵۲

۳۷- بحار، ج ۴۴، ص ۲۹۲

۳۸- بحار، ج ۸۷، ص ۱۲۶

۳۹- بحار، ج ۴۴، ص ۳۹۴

۴۰- بحار، ج ۴۵، ص ۳۳۵

۴۱- بحار، ج ۴۶، ص ۱۱۶

۴۲- بحار، ج ۴۶، ص ۱۴۲

۴۳- بحار، ج ۴۶، ص ۶۷

۴۴- خلق الله الجنه لمن اطاعه و احسن ولو کان عبدا حبشیا و خلق النار لمن عصاه و لو کان سیدا قرشیا.

۴۵- هنگامی که صور دمیده شد دیگر خویشاوندی بین مردم نیست و از کسی سؤال نمی شود با چه کسی نسبت داری؟ مؤمنون - آیه ۱۰۱

۴۶- بحار، ج ۴۶، ص ۸۱

۴۷- بحار، ج ۴۶، ص ۶۵

۴۸- بحار، ج ۴۶، ص ۲۴۷

۴۹- بحار، ج ۲، ص ۲۳۶

۵۰- بحار، ج ۵۲، ص ۱۲۶

۵۱- بحارالانوار، ج ۴۷، ص ۱۳۴

۵۲- بحار، ج ۴۷، ص ۱۲۳

۵۳- بحار ج ۴۸ ص ۱۱۸

۵۴- سایبانی که مردم روزها برای در امان بودن از گرمای طاقت فرسا به زیر آن جمع می شدند و شب هنگام مکان مناسبی بود برای فقرا و افراد غریب که در آنجا

بخوابند.

۵۵- بحار، ج ۴۷، ص ۲۰

۵۶- بحار، ج ۴۷، ص ۳۹

۵۷- بحار، ج ۴۷، ص ۷۷

۵۸- بحار، ج ۱۰۴، ص ۳۷

۵۹- بحارالانوار، ج ۴۷، ص ۷۹ و ج ۶۸، ص ۱۱۸

۶۰- شوری، ۵۲. تو پیش از این نمی دانستی کتاب و ایمان چیست (از محتوای قرآن آگاه نبودی) ولی ما آن را نوری قرار دادیم که بوسیله آن هر کس از بندگان خویش را بخواهیم.

۶۱- بحار، ج ۴۷، ص ۳۷۴

۶۲- بحار، ج ۴۷، ص ۱۱۷.

۶۳- خدا ستمکاران تو را لعنت کند ای فاطمه!

۶۴- بحار، ج ۱۰۰، ص ۴۴۱.

۶۵- بحار، ج ۴۷، ۵۹

۶۶- خداوند داناتر است به اینکه رسالتش را در کدام خانواده قرار دهد.

۶۷- بحار، ج ۴۸، ص ۱۰۳

۶۸- بحار، ج ۴۸، ص ۱۷۴ و ۳۱۳

۶۹- مقیم و مسافر در آن یکسانند. (سوره حج، آیه ۲۴)

۷۰- اگر به مقدار سنگینی یک دانه خردل (کار نیک و بدی باشد) آنرا حاضر می کنم و کافی است که ما حساب کننده هستیم (سوره انبیا، آیه ۴۷)

۷۱- خنفسأ حشره ای است سیاهرنگ که از فضله حیوانات استفاده می کند.

۷۲- بحار، ج ۴۸، ص ۱۴۱

۷۳- انفال / ۴۱

۷۴- حشر / ۷

۷۵- بقره / ۴۴

۷۶- بحار، ج ۴۹، ص ۲۸۸

۷۷- در بعضی کتب آمده است:

مأمون باز شکاری را که بر روی دستش بود بدنبال دراجی (پرنده) رها کرد باز پس از مدتی بازگشت در حالی که ماهی کوچکی را که هنوز زنده بود در منقار داشت مأمون آن ماهی را در کف گرفت و برگشت، چون نزد امام جواد علیه السلام رسید از او پرسید این چیست که در دست دارم؟

حضرت فرمود:

خداوند دریاهایی آفریده است، هنگامی که ابرها از آن به

سوی آسمان بالا می رود ماهیان ریز را همراه خود می برد و بازهای شکاری پادشاهان آنها را شکار می کنند، و شاهان آنها را در کف می گیرند و بزرگان علم و دانش از نسل نبوت را با آنها امتحان می نمایند.

مأمون از شنیدن این پاسخ سخت تعجب کرد و اظهار داشت:

به راستی که تو فرزند امام رضا علیه السلام هستی و از فرزند آن بزرگوار چنین جواب شگفت انگیز، دور نیست.

۷۸- بحار، ج ۵۰، ص ۵۶

۷۹- طرسوس از نواحی مرزی میان سرزمین اسلام و کشور روم بود.

۸۰- از قضات مأمون.

۸۱- پس از آن (خاک) بر صورت ها و دست های خود مسح کنید. مائده / ۶

۸۲- بحار، ج ۵۰، ص ۵

۸۳- بحار، ج ۵۰، ص ۱۵۴

۸۴- بحار، ج ۵۰، ص ۱۴۴

۸۵- بحار، ج ۵۰، ص ۳۱۱.

۸۶- بحار، ج ۵۱، ص ۲.

۸۷- بحار، ج ۵۲، ص ۱۷۵

۸۸- یکی از شهرهای عراق که در نزدیک نجف اشرف واقع است.

۸۹- بحار، ج ۵۲، ص ۷۰

۹۰- بحار، ج ۴۲، ص ۱۴۲

۹۱- بحار، ج ۴۵، ص ۳۱۱

۹۲- بحار، ج ۴۶، ص ۱۱۸

۹۳- بحار، ج ۴۶، ص ۳۳۶.

۹۴- لقب امیر المؤمنین نزد شیعه مخصوص به حضرت علی بن ابی طالب است که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم او را در غدیر خم به خلافت نصب فرموده و اهل سنت همه خلفا را حق یا ناحق به امارت رسند امیر المؤمنین گویند.

۹۵- بحار، ج ۴۸، ص ۱۷۷ - ۱۷۶

۹۶- بحار، ج ۷۷، ص ۱۶۹

۹۷- بحار، ج ۱۴، ص ۱۱۱

۹۸- در بعضی مدارک زبان گاو آمده است.

۹۹- بحار، ج ۱۳، ص ۲۶۲

۱۰۰- بحار، ج ۱۴، ص ۳۲۲.

۱۰۱- بحار، ج

۱۴، ص ۴۸۷

۱۰۲- بحار، ج ۱۴، ص ۴۸۹

۱۰۳- بحار، ج ۱۶، ص ۱۱۳.

۱۰۴- بحار ج ۱، ص ۸۴ و ج ۱۴، ص ۵۰۶.

۱۰۵- بحار: ج ۱۴، ص ۴۲۱، ۴۲۷ و ج ۷۰، ص ۲۴۴، ۳۸۰ با کمی اختلاف

۱۰۶- بحار: ج ۱۴، ص ۴۸۵.

۱۰۷- بحار: ج ۷۵، ص ۳۷۳.

۱۰۸- بحار: ج ۱۴، ص ۲۵۴.

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



